MILLET CEMEL KÜTÜPHANESI
Kitabın
ESKI KAYIT
YENI KAYIT NO.
TASNIF NO.
V. Carullah
1646

هذا کتاب بوستان شیخ سعدی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هرگز درش سر نتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کش را بگیرد بزور — نه عذر آور را براند بجور
دگر خشم گیرد ز گردن فراز — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
وگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق — به فرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش برانند ز پیش
وگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد
وگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از شهوت و ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس
لطیف کرم گستر و کارساز — که دانای غیبست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بر آرد بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — کلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی باتش بسوزاند بنیل
گر انست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد — همان پرده پوشد بر آلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم — بمانند گرد بیان صم و بکم
وگر یک صلا در زند از کرم — ز دیل گو و نخجیر بر خوان خم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
براحوال نابوده علمش خبیر / بر اسرار ناگفته لطفش بصیر
بقدرت نگه دار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش نیست کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند / به کلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان گرد و گسترده گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که گردد بر آب صورت گری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل سرخ در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه اندر شکم
ازان قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو ذره علم پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور / دگر چند بی دست و پایند و زور
به امرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بگتم عدم در برد / وزانجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جمالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
چه شبها نشستم درین سیر کم / که دهشت گرفت استینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بکنه صفاتش رسد
توان در بلاغت به سحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
چه خاصان درین ره فرس رانده اند / به لا احصی از تک فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / به بندند بر وی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوختست / یکی دیده ها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند ازین بحر خون / کز و کس نبرد است کشتی برون

وگر طالبی کین زمین طی کنی — نخست ادب باز آمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی — صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند — طلب کار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری — وزانجا ببال محبت پری

بدرّ یقین پردهای خیال — نماند سراپرده الّا جلال

وگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیّر که ایست

درین راه جز مرد ساعی نرفت — کم آن شد که دنبال داعی نرفت

درین بحر کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

کسانی کزین راه برگشته اند — برفتند بسیار و برگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا — توان رفت جز در پی مصطفا

در نعت رسول علیه السلام

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی الورا یا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الورا خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو غرش بر آمیخت شمشیر بیم — بمغز میان تمرزد دو نیم

چو حیثش بر افواه دنیا فتاد — تزلزل به ایوان کسرا فتاد

به اقامت لات شکست و خرد — به اعزاز دین آب عزّی برد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که توریت و انجیل منسوخ کرد

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل از و باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی بر تر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیش رو

چو نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الورا

درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب بر پی روان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر بن خطاب دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار

الهی بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده نی — ز قدر رفیعت بدرگاه سی

که بلند مشتی گدایان خیل — بمهمان دار السعادت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت — که بالاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک و تمکین بست — ثنای تو طه و یسین بست

چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم — ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو یاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بدین خاک باد

تولای این مردم پاک بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم

بدل گفتم از مصر قند آورند — بر دوستان ارمغانی برند

دریغ آمدم زین همه بوستان — تهی دست رفتن سوی دوستان

مرا گر تهی بود از آن قند دست — سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم — درو ده دراز تربیت ساختم

فهرست الابواب

یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس از خدای

دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند شکر و حق را سپاس

سیم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع و رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم دراز عالم تربیت — بهشتم دراز شکر و از عافیت

نهم باب توبت و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود و پنجاه و پنج — که پر در شد این نام بر دار گنج

بماندست با دامن گوهرم — هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست — درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریرست گر پرنیان — بنا چار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی بحوش — کرم کار فرما و حشوش بپوش
نسازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم — بدانرا به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از نقنت بدار
همانا که در پارس انشای من — چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت اندرم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی در دوست

ذکر در محامد پادشاه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحب دلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود
جهان بان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سزد گر بنازم بدورش جنان — که سید بدور آن نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان — بنازید بدوران عدلش جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین ملک و گنج و سریر — که وقفست بر طفل و بر ناوبر
نیاید برش دردناک سخن — که تنها دبر خاطرش مرهمی
طلب کار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برار
کلاه کوشه بر آسمان برین — منوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن فرازان تواضع نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیر دستی بیفتد سزاست — ز بر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان می رود
جوانی خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد سر پنجه

کس این رسم و آیین و ندید — فریدون بآن شوکتش این ندید

ازان پیش حق با یکاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

جهان سایه گسترد بر عاملی — که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق — بس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفتر دگر جاوید هست

ملوک از نکونامی اندوختند — ز پیشینیان سیرت آموختند

تو در سیرت و پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روئین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه روئین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین دین و داد — سیاست نگوید زبانش مباد

زهی بخشایش و کان جود — که مستظهرست از وجودش وجود

بروون

بروون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته — زوال اخترت دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد — ز مملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست — بد اندیش دلرا چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینست بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت کند بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نام بردار کرد

عجب نیست این فرع ازان اصل پاک — که جایش بر او جنت و جسمش بخاک

خدایا بدان تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار

که از سعد زنگی مثل ماند و یاد فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح پادشاه زاده

اتابک محمد شه نیک بخت خداوند تاج و خداوند تخت

چو آن جوان بخت روشن ضمیر بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند بیازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار که دری چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو شاد سر شهریاران روشن نهاد

صدف را که بینی ز دردانه پر نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه‌ای که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

نگه دار یارب بحفظ خودش ببر بهر از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش بتوفیق و طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف تقوی بدار مرادش بدنیا و عقبی برار

غم از دشمن ناپسندت مباد ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار پسر نام جوی و پدر نام دار

ازان

ازان خاندان خیر پیکاندان که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل داد زهی ملک و دولت که بایندهٔ باد

باب اول در عدل و رای و نکتهای خلق و ترس خدای

نگنجد کرمهای حق در قیاس چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق بایندهٔ دار بتوفیق و طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا اگر صدق داری بیا و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو تو حق گوی و شه حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان که اینست سجادهٔ راستان

اگر بندهٔ سر بدین در بنه کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فرمان برد ذوالجلال چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش چو درویش مفلس بر آور خروش

که پروردگارا توانگر تویی — توانای درویش پرور تویی

نه کشورگشایم نه فرمان دهم — یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست کردار من — مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دست رس — وگرنه چه خیر آید از من بکس

خدایا تو بر کار خیرم بدار — وگرنه نیاید ز من هیچ کار

دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته دارند خلقان برت — تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحب دلی بر پلنگی نشست — همی راند ره وارو ماری بدست

یکی گفت ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه گردی که درنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد

بگفت پلنگم ربودست و مار — وگر پیل و گرگس بتگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو بنده بفرمان داور بود — خدایش نگهدار و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست و روی از طریقت متاب — بنه کام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش جویی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

تو خفته خنک در حرم نیم روز — غریب از برون کو بگرما بسوز

برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاج دار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی جاه خویش

وگر جادهٔ بلکدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی — بامید نیکی و بیم بدی

چون این هر دو را پادشه یافتی / در اقلیم ملکش پناه یافتی

که بخشایش ارد بامید وار / بامید بخشش خداوند کار

کزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

اگر در سرشت وی این خوی نیست / دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضایش کسیر / دگر یک سواری سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه / که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

ز متکبران دلاور مترس / کسی کان نترسد ز داور برس

دگر کشور آباد بیند بخواب / چو دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوش دل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی / کز و نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن پرویز شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / دران دم که چشمش ز دیدن نخفت

بران باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیداد گر / کنند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندانکه دود دل پیرزن

چراغی که بیوه زنی بر فروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره ور نیز آفاق کیست / که در ملک رانی به انصاف نیست

چو نوبت رسد زین جهان عرش / ترحم فرستند بر ترتبش

بد و نیک مردم چو می بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزکار

بداندیش تست آن خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نیاید بدش / چو بد پرور دخصم جان خودش

مکافات موزی بجانش مکن / که پیچش برآورد باید زبن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست / چو از فربهی بایدش گند پوست

سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

نکوکار هرگز نیاید بدش / نورزد کسی بد که نیک ایدش

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان پیر

شهنشه چو بازارگانرا بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست

چه مردانگی آید از زن زنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان

یکی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نگو بایدت نام نیکی قبول — نگو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکویی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و درویش دوست — که سیاح جلاب نام نکوست

نگو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیب شان بر حذر باش نیز

زبیگانه بر بهر گردن نکوست — که دشمن توان بود در روی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمت گزاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن

گر او را بهم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

در نواختن خدمتکاران قدیم گوید

شنیدم که

شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو بر سمش قلم در کشید

چو حالش شد از بی نوایی تباه — نوشت این حکایت بنزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که بر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست

دگر بارسی باشدش زاد و بوم — به صنعانش مفرست و سقلاب روم

هم آنجا امانش مده تا بجاست — نشاید بلا بر سر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین — که آیند از آن مردم این چنین

عمل کرد هی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید برو ناظری بر گماشت

ورو نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گذار — امین گر تو ترسد امین اش مدار

امین باید از داور اندیش پاک — نه از رفع دیوان جرم هلاک

بیفشارد بشمار و غافل نشین — که از صد یکی را نه بینی امین

دو هم جنس دیرینه را هم قسم نباید فرستاد یکجا بهم
جدائی که هم دست کردند و یار یکی دزد باشد یکی برده دار
چو دزدان زهم باک دارند و بیم رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه چو جندی برآید بخشش گناه
براوردن کام امید دار به از قید و بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر بدروار خشم آورد بر پسر
کهش می زند تا شود دردناک گهی می کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگر تند گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش چو حق بر تو باشد تو بر بنده باش
نیامد کس اندر جهان کو بماند مگر آن کز و نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند از او بس اثر پل و مسجد و خان و مهمان سرای
هر آنکو نماند از بس اش یادگار درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند نشاید بس از مرگش الحمد خواند

جو خو

جو خواهی که نامت بود جاودان مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان بس از عهد خویش که برخواندی از عهد شاهان پیش
یکی نام نیکو ببرد از جهان یکی رسم بد ماند از وی جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس وگر گفته آید بعورش برس
کنه کار را عذر نسیان نه عذر چو زنهار خواهد تو زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار درخت خبیث است بیخش بدار
چو خشم آیدت بر گناه کسی تامل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باز بست

در تدبیر کارها

ز دریای عمان برآمد کسی سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرو مانده بی برگ و بخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته ز حزّاه خود در میان سوخته

بشهری در آمد ز دریا کنار بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعش نکو نامی اندیش داشت سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمت گزاران شاه سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد ستایش کنان دست بر بر نهاد

در آمد بایوان شاهنشهی که بخت جوان باد و دولت رهی

شهنشاه گفت از کجا آمدی چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دید درین کشور از خوب و زشت بگوای نکو نام نیکو سرشت

بگفت ای خداوند روی زمین خدایت قرین باد و یار و معین

نرفتم درین مملکت منزلی کز آسیب آزرده باشد دلی

ملک را همین ملک و پیرایه بس که راضی نباشد بآزار کس

ندیدم کسی سرگران از شراب مگر هم خرابات دیدم خراب

سخن گفت و دامان گوهر فشاند بلطفی که شه آستین بر فشاند

پسند آمدش حسن و گفتار مرد بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت بقربت ز دیگر کسان درگذشت

ملک با دل خویش در گفت و گوی که دست وزارت سپارد بدوی

ولیکن بتدریج تا انجمن بستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود بقدر هنر بایگاهش فزود

بود بر دل از جور غم بارها که ناآزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بدست نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز بچل سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید نسیم نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد خردمند و پاکیزه دین بود مرد

برای از بزرگان بهش داشتش نشاندش ز بر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست که از امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکش بزیر قلم کز و بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید بکارش نیامد چو گندم طپید

زروشن دلش ملک بر تو گرفت وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه که در وی تواند زدن طعنه
امین و بداندیش طشتند و مور نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری چو خورشید و همچون مه و مشتری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش نشاندش ز بهر ~~[illegible]~~
سخنهای دانای شیرین سخن گرفت اندران هر دو شمشادتن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست بطبعش هواخواه بودند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر نه میلی که کوتاه بینان بشر
از آسایش آنکه خبر یافتی که در روی ایشان نظر یافتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان حذر کن که دارد مهیبت زیان
وزیر اندرین شبهه راه برد بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم که خوانند کیست نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفرکرده کالا ابالی بوند که پرورده ملک و دولت نبوند

شنیدم که

شنیدم که با بنده کانش سرست خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود نگفتم سخن تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی گوش داشت کزینان یکی را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون و شه راست رای چو من آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد که بد مرد را روز نیکی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت درون بزرگان باتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن بس انکه درخت کسش سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن که دودش برآمد ز دل بر دهن
غضب دست در خون درویش داشت ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود ستم از پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن چو تیر تو دارد بتیرش مزن
ازو تا هزار یقینت نبود در ایوان شاهی قرینت نبود
کنون تا یقینت نگردد گناه بگفتار دشمن کزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید بز بجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در راه هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد — پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش — حکایت کنانند ایشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر — نگشتی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد — ز سودا بجوش و خشم کین خواست شد
هم از حسن و تدبیر و رای تمام — بآهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم — برامر ارملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر بر ورم لاجرم — خیانت روا دارم در حرم
برآورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک — نیاید ز خشم بد اندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نبود — ندانم که گفت آنچه در من نبود

شهنشاه

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت — بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن — تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت — کزو هرچه آید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم
چو سلطان فرو ترنشاند ازمنش — من آن ساعت انگاشتم دشمنش
چو سلطان فضیلت نهد بر دیم — نداند که دشمن بود در پیم
نگیرد مرا تا قیامت بدوست — که بیند که در عزمن ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

مرا ابلیس را دید شخصی بخواب — بقامت صنوبر برخ آفتاب
بسالا بلند و بدیدن چو حور — ز چهرش چو خورشید می تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی — فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کین حسن داری چو حسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر
ترا سهم کین روی پنداشتند — بکرمابه در زشت بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ و غریو

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب
که ابلیس را دید شخصی بخواب

که ای نیک مرد آن نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم پنهان از بهشت / کنونم بکین می نگارند زشت
مرا هم چنان نام نیکست لیک / زعلت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی گناه
وگر محتسب گرد آنرا غمست / که سنگ ترازوی یارش کمست
چو حرفم برآمد درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرمان دهی برفشاند
که مجرم بزرگی و زبان آور پی / زجرمی که دارد نگردد بری
زخصمت همانا که نشنیده ام / نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق دربارگاه / نمی باشد جز بدیشان نگاه
بخندید مرد سخن گوی و گفت / حقست این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست اگر بشنوی / که عمرت فزون باد و دولت روی
نه بینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مراد دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

زدیدار

زدیدار ایشان ندارم شکیب / که سرمایه داران خرند و زیب
مرا هم چنین چهره گلفام بود / بلوریم از خوبی اندام بود
دو رشته درم در دهن داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بجای سخن / بیفتاد هر یک چو سور کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد تا که این روز نیز
چو دانش ورا این در معنی بسفت / ملک گفت ازین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
به عقل ار نه آهستگی کردیی / بگفتار خصمت بیازردیی
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / وگر نشنوی خویشتن شنوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانش ورش / بنیکی بشد نام در کشورش
بعزو کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین بادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند

بهای پوینده محکم لگدن
کشتهاید ره
مرا همچنین صورت شب رنگ بود
قادر بر از نازکی تنگ بود

از آنان نه بینم درین عهد کس — وگر هست بو بکر سعد است و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکنده سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم — که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت بخشد همای — گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده — که این سایه بر خلق گسترده

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد — که نتوان سرگشته پیوند کرد

نگویم چو جنگ آوری باید ار — چو خشم آیدت عقل برجای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

نه دیدم چنین دیو زیر فلک — که از وی گریزند چندین ملک

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون بریزی به فتوی رواست

شرع حکم نیز صواب جمله فتاوی

حکایت

گر آن شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتن تو باک

وگر دانی اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان

اصل

کند

کند بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی در حصاری گریزد بلند — رسد کشور بی کنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان ولایت برد — بمالش خسایست بود دست برد

گر آن پس که بر وی بگریند زار — بهم بانگ گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم دشمن بمرد — متاعی کز و ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

بسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست — چو مال از تو انگر ستاند گداست

نمرد آن تهی دست آزاده مرد — ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

در شفقت بر رعیت

شنیدم که فرمان دهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز — ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر آسایشت وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله بر تن کنم بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم زصد گونه آز و هواست ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوش دل نباشد ز شاه ندارد حدود و ولایت نگاه
چو دشمن خرد روستایی برد ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
کسان برخورند از جوانی و بخت که بر زیردستان نگیرند سخت
مروت نباشد بر افتاده زور بر مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست اگر پروری بکام دل دوستان برخوری
اگر زیردستی درآید ز پای حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنیروی دیار به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین نیرزد گر خونی چکد بر زمین

حکایت جمشید

سنیدم که

شنیدم که جمشید فرخ سرشت بر چشمه بر سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس مرنجان گورا هین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت به از خون آن کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش کلهبانی به پیش بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگیر دشمنست این که آمد بجنگ ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرغی بخندید و گفت نصیحت ز منعم نباید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در خرد دیده یی — ز جهل و چرا گاه پرسیده یی
کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمی دانیم از بد اندیش باز
توانم من ای شهریار جهان — که اسبی برون آورم زین میان
مرا کلهٔ بانی بعقلت و رای — تو هم کلهٔ خویش داری بجای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد — نکویش گفت و نکویش کرد
همی رفت و می گفت در خود خجل — بباید نوشت این نصیحت بدل
در آن تخت و ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

اندر رعایات مظلوم

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه — بکیوان برت کلبهٔ خوابگاه
چنان خفت کاید فغانت بگوش — اگر دردمندی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست — که هر جور کو می کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدست است فتحی بکن

بگوی

بگوی آنچه گویی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق — که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر در هستی امیدوار — بس امید بر در نشینان بر آر
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
تو خفته خنک در دم نیمروز — غریب از برون کو بگرمی بسوز
پریشانی خاطر دادخواه — برانداز دادی ز مملکت بادشاه
ستانندهٔ داد آن کس خداست — که تواند از بادشه دادخواست

شفقت ملوک ماضی

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری — فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جام گیتی فروز — دری بودی از روشنایی بروز
قضا را درآمد یکی خشک سال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده دیدن مروت ندید

چو بیند کسی زیر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک لحظه نقدش بتاراج داد — به درویش مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که می گفت و باران دمع — فرو می دویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فکار

مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلق اندوه گین

خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت بهر پروران — بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر — نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز — بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نبیند مگر قامت مه وشان

همین پنج بیتم خوش آمد بگوش — که در مجلسی می سرودند دوش

مرا راحت زندگی دوش بود — که آن ماه رویم در آغوش بود

مرا در اچو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو بنشین تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چو می خنبی ای فتنهٔ روزگار — بیاور می لعل نوشین بیار

نگه کرد و شوریده از خواب و گفت — مرا فتنه گویی و گویی مخسب

در ایام سلطان روشن نفس — نه بیند دگر فتنه در خواب کس

حکا

بیت

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدوران او کس نیازرد کس — سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحب دلی — که عمرم بسر شد به بی حاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد ملک شاه سریر — نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس — به تشدید بر وی که ای تکله بس

طریقت بخدمت خلق نیست — به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت و سلطانی خویش باش — به اخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار — ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که اصل جهان داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیک مردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من — بس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم — که از غم بفرسود جان و تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بسست — چو رفتی جهان جای دیگر کست
اگر هوشمندست اگر بی خرد — غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
گرا دانی از خسروان عجم — که گردند بر زیردستان ستم
که در تخت ملکت نیامد زوال — نماند بجز ملک ایزد تعالی

گرا

گرا جاودان ماندن امید ماند — چو کس را نه بینی که جاوید ماند
گرآسیم و زر ماند و گنج و مال — بس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری به بینی روان — دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکی نماند — توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پرورید — گرا میوه‌ای کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل باعمال نیکان دهند — بمقدار احسان
یکی را که سعی و کرم بیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز بس خاین و شرمسار — بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست — تنوری چنین گرم و نانی نبست
ندانی که غله برداشتن — که سستی بود غله ناکاشتن

در بی وادی پادشاه

خردمندی در اقصای شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام
بعیش درین کنج تاریک جای — بکنج قناعت فرو برد پای

نرانی که غله برداشتن

شنیدم که نامش خدادوست بود ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش که درمی نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز بدریوزه از خویشتن ترکتاز
چو هر ساعتش نفس گوید بده بخواری بگردانش ده بده
در آن موزکین مرد ستمکار بود یکی موزبانی ستمکار بود
جهان سوز و بی رحمت پیرهکش ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی بماندند مسکین درویش بس چرخ نفرین کرفتند پیش
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیک بخت به نفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت بر بندگان خلق از دوست ندارم بریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی نه بندارمت دوست دار منی
چرا دوست دارم بباطل منت چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستدار برو دوستداران من دوستدار
خدادوست اگر بد زند بوست نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل که خلقی بجنبد از و تنگدل

در نگهداشت خاطر درویش

مهار زورمندی مکن بر کهان که بر یک غمی نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ که گر دست یابد برآید بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای که عاجز شوی گر درآیی ز پای
عدو را نگوی دل نباید شمرد که کوه گران دیدم از سنگ خرد
نه بینی که چون با هم آیند مور ز شیران جنگی برآرند زور
نه موهی ز ابریشمی کمترست چو پر شد ز زنبور محکم ترست
دل دوستان جمع بهتر که گنج خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل بکن تا توانی ز دوست که هر از رویی که باشد از اوست

کلان

بهمت برار از ستیهنده شور — که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم کو خوش بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

مگر فتم کز افتادگان نپرسی — چو افتاده بینی چرا ایستی

گر نیت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

بیانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

دران حال پیشم دوستی — ازو مانده در استخوان پوستی

اگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند سیم و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار یکلیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

که مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد و کارزار

نه تندید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی جوابت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید — مشقت بقدر نهایت رسید

نه باران همی بارد از آسمان — نه بر می رود فریاد خوان

بدو گفتم ترا باک نیست — کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده بر من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

من از بی نوایی نیم روی زرد — غم بی نوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تن درستان منم — بدرویشی به بیند بلرزد تنم

منغص شود عیش آن تن درست — که بیند بپهلوش بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرون لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان بری دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

نمک سوزش ار دجو بر ریش من حکایت

بیت چو دردش دگر کس بیش من

شبی دود خلق آتشی برفروخت شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاکِ دود که دکان ما را گزندی نبود
جهان دیده بی‌کفتش ای باهوس ترا خود غم خویشتن بود و بس
بسندی که شهری بسوزد بنار اگرچه سر آیت بود در کنار
بجز سنگ دل ناکند معدهٔ تنگ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
تو اگر خود این لقمه چون میخورد چو بیند که درویش خون میخورد
مکن دست رنجور دار که می‌پیچد از غصه رنجور وار
تنگدل چو یاران بمنزل رسند نخسبد که واماندگان از بسند
دل بادشاهان شود بارکش چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسیست زگفتار سعدیش پندی بسیست
همینت بسندست اگر بشنوی که گر خار کاری سمن ندروی

در عدل و ظلم و عاقبت آن

خبرداری از خسروان عجم که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت بادشاهی بماند نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطایی که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک

خنک روز محشر تن دادگر که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقوی که نیکی بسندت خدای دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از آن نیک مردان حذر که خشم خدایست بیداد گر
بزرگی از آن دان و منت شناس که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی درین ملک و مال بملکی و مالی رسی بی زوال
وگر جور در بادشاهی کنی بس از بادشاهی گدایی کنی
حرامست بر بادشه خواب خوش چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله که سلطان شبانست و عامی گله
چو بر خاش بینند و بیداد از او شبان نیست گر گست فریاد از او
بدانجام رفت و بداندیشه کرد که با زیردستان جفاپیشه کرد
بسختی و سستی بدین بگذرد بماند بر و سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو پادشاهزادگان

شنیدم که در مرزی از باختر برادر دو بودند از یک پدر

حکایت شنگو کرک نام جوی بسندیده بود و فرخنده خوی

سپهدار و گردن کش و پیل تن — نکو روی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را همگین مرد یافت — طلب کار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک ره کار پیش
یکی عدل تا نام نیکی برد — یکی ظلم تا مآل کرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شب خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — جهان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد یکی بانگ شادی چو رعد — چو شیر از در عهد بو بکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
ملازم بدلداری خاص و عام — ثنا گوی حق بامدادان و شام

دران

دران ملک قارون برفتی دلیر — که شه داد کز بود درویش سیر
نیامد در ایام او بر دیلی — نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید ملک از سر آن — نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مزد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید پیشین نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراکنده شد لشکر انگاه چیزی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت کم آمد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی برتافت — بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک پنج و بالش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا — که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیک مرد — تو برخور که بیداد گر برخورد

بارش صر

کمانش خطا بود و پرست که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازان رسم بد ماند ازین نام نیک بد انرا نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید خداوند بستان که کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند نه با من که با نفس خود می کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی ضعیفان مفکن بکنف قوی
که فردا بداور بود خسروی گدایی که پشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا شوی بهتری مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار که گر بفکندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان بیفتادن از دست بیچارگان
بزرگان روشن دل نیک بخت بنیرنگی تاج بردند و تخت
ز دنباله راستان کج مرو وگر راست خواهی رسد ای شنو
مگو جاهی از سلطنت بیش نیست که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبک تر روند حق اینست و صاحب دلان بشنوند
تهی دست تشویش نانی خورد ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام جهان خوش بخسبد که سلطان شام
غم شادمانی بسر می رود بمرگ این دو از سر بدر می رود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان درست وگر تنگ دستی بزندان درست
چو حبل اجل بر سر هر دو تاخت نمی شاید از یکدگر شان شناخت
نگه بانی ملک و دولت بلاست گدا با دشاهست و نامش گداست

حکایت عابدی با واثق ابن بوشیه

شنیدم که یکبار در دجله سخن گفت با عابدی کله
که من فرمان دهی داشتم بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق گرفتم بیازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که گرمان خورم که ناگه بخوردند گرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش که از مردگان پندت آید بگوش

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم در سر شر شود — چو گردم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی — که نقصست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد بهست — که دد زاده می زاده و بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو — پیاده برفتن برد زو گرو
کسی دانه نیک مردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت
تو هرگز شنیدی که در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی درافتاده بود — که از هول او شیر بر ماده بود
بداندیش مردم بخرسند دید — درافتاده و عاجز تر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز

تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریاد رس
تو هم تخم نامردی کاشتی — به بین لاجرم تا چه برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی — که جانها بنالد ز دستت همی
تو ما را همی چاه کندی براه — بر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک محضر یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه تازه حلق — یکی تا بگردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد کز انگور بار
نه بندارم ای درخزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
درخت ز قوم اربجان بروری — مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار — چه تخم بد افکنی برهمان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسوداجنان دست بروی فشاند — که حجاج را دست حجت نماند
بر هنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بپیداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را — برخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفت ای نیک دل شهریار — چه خواهی ازین پیر از و دست دار
که خلقی برو روی دارند و پشت — نه رایست خلقی به پیکار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان یزدان که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت — بخواب اندرش دید شخصی و گفت
دمی پیش بر من سیاست براند — عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس
نه ترسی که پاک اندرونی بیشی — برآرد ز سوز جگر یار نیشی
نه ابلیس بد کرد و نیکی بدید — بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیر مردان درشت — چو با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت

یکی پندمی داد فرزند را — نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر — که یک روزت آید جوانی بسر
نمی ترسی ای کرک ناقص خرد — که روزی پلنگیت برهم درد

حکایت

بخردی درم زور در پنجه بود — دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران — نکردم دگر زور بالا غران

در نواختن رعیت

الا تا نخفتی بغفلت که نوم — حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض — چو داروی تلخست و دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد — که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارجه در عرصه نام آورست — چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین پیش شه بوسه داد — که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دست — که در پارسایی چو او نیست کست
نبردند پیش اش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا دعایی بخواند برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند آمد فقیر — تنی بخشم در لباسی حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت — به تندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر — ببخشاید و بخشایش حق نگر
دعای منت کی بود سودمند — اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی
بباید ز عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای منت — دعای ستم دیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت — حق است این سخن حق نشاید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بدرگه برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بخوان
ولی همچنان بر دعا داشت دست — که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاووس خود رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه و گوهرش — فشاندند با دام و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت — از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای — که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است — نه باری افتاده برخاست است

در بی ثباتی ملک جهان

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر امیر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل

ندیمی روز — جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد بس نماند ز

گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند درمان موت

همه تخت و ملکی بدیدی زوال — بجز ملک فرمان ده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدند که می گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان کرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش

بسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن کرد کرد

دران کوش تا با تو ماند مقیم — که هرچه از تو ماند در پیست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا می نماند بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم باز

کنونت که دستت دهد دستی بزن — دگرگی براری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر برنداری ز بالین گور

قزل

حکایت قزل ارسلان

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت — که گردن بالوندی برفراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان دلش پیچ پیچ

چنان نادر افتاد در روضهٔ — چو بر لاجورد این طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیده — هنرمند و آفاق گردیده

بزرگی زبان آور کاردان — حکیمی سخن گوی بسیار دان

قزل گفت چندانکه گردیده — چنین جای محکم کجا دیده

بخندید کین قلعهٔ خرمست — ولیکن نه پندارمش محکمست

نه پیش از تو گردن کشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند

تو دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند و اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بگنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید شد از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس

برمرد هشیار دنیا خسست — که هر مدتی جای دیگر کسست

حکایت

جنین گفت شوریده در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری — نماند مگر آنچه بخشی بخوری

حکایت

جوالب ارسلان جان بجان بخشی داد — بسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردند از بارگاه — نه جای نشستن نه آماج گاه
جنین گفت دیوانه هوشیار — چو دیدش بسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب — پدر مرد و بابی بسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار — سبکسیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی برآورد عهد — جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگر ده خداست
وگر زورمندی کنی با فقیر — همین پنج روزت بود دار و گیر

جو فرعون

چو فرعون ترک تباهی نکرد — بجز تالب گور شاهی نکرد

حکایت ملک غور و روستائیی

شنیدم که از پادشاهان غور — یکی پادشه خرگرفتی بزور
خران زیربار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست — کند بول و خاشاک بر بام بست
شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت از خدم بازماند
بتنهاندانست روی و رهی — بینداخت ناگاه خود در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم — ز پیران مردم شناس قدیم
بسر راهی گفت کای شاه دهر — خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت — که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو — بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی — ندیدو نه بیند بچشم آدمی
مگر کین سیه نامه بی صفا — بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راهی درازست و سخت / پیاده نیارم شد ای نیک بخت
طریقی بیندیش و رای بزن / که رای تو روشن‌تر از رای من
بدو گفت اگر رای من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر بارکش چند بار / سر و دست و پایش بگردن فکار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش / بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خر بیمه که کشتی شکست / وزان دست جبار ظالم برست
بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت
پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط و فرمان نپیچید بدر
فرو کوفت بیچارهٔ خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ
بدر گفتش اکنون ره خویش گیر / بهر آن ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروانی فتاد / ز دشنام چندان که دانست داد
وزین سو پدر روی بر آستان / که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار / کزین شوم ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مرو را هلاک / شب کور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن بار دار / به از آدمی زادهٔ دیوسار

زن

زن از مرد موذی بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به
نخست که بیداد بر خود کند / به از آن که با مردمان بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / به بست اسب و سر بر نمد زین نخفت
همه شب به بیدار اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند / سحرگه پی اسب بشناختند
دران عرصه بر اسب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب حاجبش بود در روزش ندیم
رعیت چه منزلت نهادند دوش / که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بر وی چه آمد ز خبث جنیث
هم آهسته سر بر دبیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم بای مرغی نیاورد پیش / ولی دست خر رفت زاندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در زیر تخت
سیه دل بر آیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب کور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت بیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
ور ایدون که دشوارت آید سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتنست / نه بیچاره عاجز کشتنست
مرا پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار / بماند بر و لعنت پایدار
ترا پند پیشست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بس چرخ نفرین کنان بر زنی / چه سود آفرین بر سر انجمن
بدان کی ستوده شود بادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
همی گفت شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود

شه

شه از مستی غفلت آمد بهوش / بکوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدست خودش بند از و برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرمان دهی / ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیک بخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان خلق و خوی / بخندان که از غافل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو بیند بچشمش نکوست
وبالست دادن بر بخور قند / که دارو ی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند مرزنش / که یاران خوش طبع نیکو منش
ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت مامون خلیفه با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی برخ گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود در آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم — سرش خواست کردن بخنجر دو نیم
بگفتار ایک بشمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از که بر دل گزند آمدت — چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت بوزخ اندرم
شنید این سخن سرو زنیک بخت — برآشفت نیک و برنجید
همه شب درین فکر بود و نخفت — دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری — سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه در حال از و رنجه شد — دوا کرد و خوش بوی چون غنچه شد
پری چهره را محسن گرد دوست — که عیب من این گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست — که گوید فلان خار در راه تست
بگم راه گفتن نکوی رویی — جفای بزرگست و جرمی قوی
هر آنکه که عیب نگوید پیش — هر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست — کسی را که سقوا بنیا لا یقست

چو خوش

چو خوش گفت یک روز دارو فروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند — ز سعدی شنو نوش داروی پند
بپرویزن معرفت بیخته — بشهد عبارت بر آمیخته

حکایت درویش با پادشاه

شنیدم که از نیک مردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست با زور شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان نترسم که یک ساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت — حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد — چه داند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست — که دنیا همین یک نفس بیش نیست
نه گر دست گیری کنی خرمم — نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج — دگر کس فرومانده در خوف و رنج

منه دل برین دولت پنج روز / بدو دل خلق خود را مسوز
نه بیش از تو بیش از تو اندوختند / به بی داد کردن جهان سوختند
بدروازه مرگ چون در شویم / بیک هفته با هم برابر شویم
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر و کین نهاد
بفرمود دل تنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی نوایی ندارم غمی / که دانم که ناگفته دانند همی
وگر بی نوایی برم در ستم / کرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت
چو بشنید از و نامور شهریار / زوجد آمدش دین کان اشکبار
همان دم فرستاد تا نیک بخت / رهایی دهندش از آن بند سخت
یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
زجور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش خسته بود و تنش سوگوار
کهش جنگ با عالم خیره کش / که از بخت شوریده رویش ترش

که از دیدن عیش شیرین خلق / فرو می شدی آب تلخش بحلق
که از کار آشفته بگریستی / نه کس دید ازین تلخ تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نه بیند تره
کرا انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
چو بودی که بایم درین کار کل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندی / زخود گرد محنت بیفشاندی
شنیدم که روزی زمین می شکافت / عظام زنخدان بوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان بند می گفت و راز / که ای خواجه با بی نوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای تدبیر و هوش / مکش بار تیمار و چندین مکوش
وگر بنده بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک بر برد
دران دم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند و لیک — جزای عمل ماند و نام نیک
کرم های دارد نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیک بخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
نخواهی که ملکت برآید بهم — غم ملک و دین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی دُر افشاند چون زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری — که فرمان دهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از و در بلا — بشب دست پاکان از و بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستم گریه کردند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوانرا بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه در خور پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران — مده باوی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفتن علوم — که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت — برنجد بجان و برنجاندت

ترا

ترا عادت ای پادشه حق رویست — دل مرد حق گوی دایم قویست
نگین خصلتی دارد ای نیک بخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که در دست دارم سنان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا هست منت ز روی قیاس — خداوند را فضل نعمت شناس
که در باب حیرت بخدمت بلاست — بچون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفعتت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

در تدبیر امور و نواخت لشکر

همی تا برآید به تدبیر کار — مدارای دشمن به از روزگار
چو نتوان عدو را بقوت شکست — به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند — زبانش به تعویذ احسان ببند
عدو را بفرصت توان کند پوست — ولیکن چنان کن که گردد دوست

عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند با قضا بنجه تیز
به تدبیر رستم در آید به بند / که اسفندیارش بخست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم نفسی
مزن تا توانی برابر و کره / که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد / نمردیست بر ناتوان زور کرد
وگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح جوید عدو سر مپیچ / وگر جنگ خواهد عنان بر مپیچ
که گردی به بند در کارزار / ترا قدر هیبت شود یکهزار
ور و پای جنگ آورد در رکیب / نخواهد بجز از تو دار و حسیب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست / که با کینه در مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بزم و خوشی / فزون کرد دشمن گر و گردن کشی
بلشکر تازی و مردان مرد / برآرا زنهار بد اندیش گرد

وگر

وگر باز آید بنرمی و هوش / به تندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بجز اندر آمد دگر / نباید که برخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشاد از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سال خورد
در آرند دیوار رویین ز پای / جوانان بتدبیر پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مقر / چه دانی که بیشست چندین نفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد / به تنها مده جان شیرین بباد
وگر برکناری برفتن بکوش / وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بود در زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمین گاهها
گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش برار
میان دو لشکر چو یکروزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه
ندانی که دشمن چو یکروزه راند / سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / سر پنجه زورمندش بکن

چو دشمن شکستی بیفکن علم که بارش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران نباید که دور افتی از کاروان
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگه بانی پادشاه به از جنگ در حلقهٔ کارگاه

در تدبیر امور

دلاور که باری تهور نمود بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک ندارد ز پیکار پایهٔ چو چاک
سپاهی در آسودگی خوش بدار که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد برگ چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال به لشکر نگه دار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کارزار

بیکار

به پیکار دشمن دلیران فرست هنرپرور آن بنا ورد شیران فرست
برای جهان دیدگان کار کن که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر چه دانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهان دیده مرد که بسیار گرم آزموده نبرد
جوانان شایستهٔ بخت ور ز گفتار پیران نه پیچند سر
گرت مملکت باید آراسته مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیش رو جز کسی که در جنگها دیده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
بخردان مفرمای کار درشت که سندان شکستن نشاید بمشت
رعیت نوازی و پیر لشکر پی نه کاریست بازیچهٔ سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار بناکارديده مفرمای کار
چو پرورده باشد پسر در کنار بترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوی دلاور بود مرد برخاش جوی

بوده

بکرمابه برو ده و عیش و ناز بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت بکش کر عدو در مصافش بکشت
مخنث بتر از مرد شمشیر زن که روز وغا سر بتابد چو زن

مرد دلاور و رعیت

چه خوش گفت کرکین بفرزند خویش چو بربست قربان به پیکار و کیش
که گر چون زنان چست خواهی گریز مرو آب مرد آن جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت نه خود را که نام آورانرا بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار که افتند در حلقهٔ کارزار
دو هم جنس و هم سفره و هم زبان بکوشند در قلب هیجا بجان
که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر در آرد بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو تن پرور پادشاه کشورگشای یکی اهل جنگ دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند که دانا و شمشیرزن پرورند
بهر آنکو قلم را نورزید و تیغ برد گر بمیرد مگیرش دریغ

نه مر

نه مرد است دشمن در اسباب جنگ تو بیهوش مستی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست که دولت ببازی برفتش ز دست

حذر از دشمن

نگویم ز جنگ بداندیش ترس که در حالت صلح از و بیش ترس
بساکو بروز آیت صلح خواند چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند جنگ آوران که بیتر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست بزرگ سدّ دین لشکر گهست

سدر آنکه اندهٔ خبر دار اولان اولوک اشیدر و اولی کشکه کمر توه دیو ایدر

میان دو بدخواه کوتاه دست نه فرزانگی باید ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار دگر را ز هستی برآور دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش که زندان شود پیرهن بر تنش

سکال لفظ خبر ده شیره
استمالا و تلطف

جو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان بسندند بر هم گزند — بر آساید اندر میان گوسفند

جو دشمن بدشمن بود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

در ملاطفت با دشمن

جو شمشیر پیکار بر داشتی — نگه دار پنهان ره آشتی

جو لشکر ز لشکر فتاد منفرد شکاف — نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی

جو سالاری از دشمن افتد بچنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم مهتری — بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بنده ریش را — نه بینی دگر بندگی خویش را

بترسد که دورانت بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را کند دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سر در پی — جو نیکش بداری برد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری — ازان به که صد ره شبیخون بری

کرت

کرت خویش دشمن شود دوست دار — ز تلبیش ایمن مشو زینهار

گر گردد درونش بکین تو ریش — جو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن برد — که مردود ستانرا بدشمن شمرد

نگه دار و آن شوخ در کینه در — که بیند همه خلق را کینه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار — نهان نهان بر و بر کمار

نوآموز را پیمان کن دراز — نه بگسل که هرگز نبینیش باز

جو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — گرفتی بزندانیانش سپار

که بندی جو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیداد گر خون خورد

جو برکندی از چنگ دشمن دیار — رعیت بسامان ترا زوی بدار

که گر باز گوید در کار زار — برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست — که انباز دشمن بشهر اندرست

در کتمان راز

به تدبیر جنگ بد اندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد — چپ آوازه افکند و بر راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه بر خاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت به تندی و گردن کشی
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان براورز بند
ببازو توانا نباشد سپاه — بر دهمت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امید دار — زبازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از بیش برد

باب دوم در احسان و نهادن اساس شناخت خدا

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بصورت بماند بجای
گر او دانش و جود تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی

کسی خسبد آسوده در زیر گل — که باشند از دردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه جست — که فردا کلیدش نه بر دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد
بغم خوارگی چون سر انگشت من — نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست — که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود ستر پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر — که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فرومانده گان شاد کن — ز روز فرومانده گی یاد کن
نخواهنده بر در دیگران — بشکرانه خواهنده از در مران

پدر مرده را سایه بر سر فکن — غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت — بود تازه بیخ هرگز درخت
یتیمی چو بینی سر افکنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش برد — وگر خشم گیرد که بازش خرد
الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاج ورداشتم — که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر برندم بزندان اسیر — کس از دوستانم نباشد بغیر
مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

یکی خار پای یتیمی بکند — بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضهای حمید — کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست — که من سورم دیگران زیردست
اگر تیغ دوران شد انداختست — نه شمشیر دوران نه انداختست
چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدیگر کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم الخلیل علیه السلام

شنیدم که یک روز ابن السبیل — نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوی بگردی نگاه — مگر بی نوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جایگه بنگرید — در اطراف وادی نگه کرد دید
به تنهایگی در بیابان چو بید — سر و موی از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبایی بگفت — برسم گریبان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود ترتیب کردند خوان نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
بگفتا که ای پیر دیرینه روز چو پیران نمی‌هیئت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری که نام خداوند روزی بری
بگفتا بگیرم طریقی بدست که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغامبر نیک فال که کبر است پیر تبه کرده حال
بخواری برآمدش چو بیگانه دید که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل بهیبت ملامت کنان کی خلیل
منش داده صد سال روزی و جان ترا نفرت آمد از و یک زمان
گروهی بر در پیش آتش سجود تو با پیس چرا می‌بری دست جود
گره بر سر بند احسان مزن که آن زرق و شیدست و این مکر و فن
زیان می‌کند مرد تغییر دان که علم و ادب می‌فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد ز ارزان فروشان برغبت خرد

زبان

حکایت عابد

زبان دانی آمد بصاحب دلی که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست که دانگی از آن بر دلم ده منست
همه شب پریشان از و حال من همه روز چون سایه دنبال من
خدایش مگر تا زما در بزاد جز این ده درم سیم چیزی نداد
ندانسته از دفتر دین الف نخوانده بجز حرف لا ینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کرامی کریم کند مر مرا دستگیری بسیم
شنید این سخن مرد فرخ نهاد درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی برون رفت از آنجا چو خورتازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست برو گر بمیرد نباید کسیست

گدایی که بر شیر نر زین نهد ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بد آنچه پنداشتم ز خلق آب رویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد الا تا نه بنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آب روی ز دست جفا گر بزی یاوه گوی
بدو نیک را بذل کن سیم و زر که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت غافلان بیاموزد اخلاق بیغمران
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش بعزت کنی بند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

به دختر چه خوش گفت با نوی ده که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت پر دار مشک و سبوی که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن بزر پنجه دیو برتافتن
اگر تنگ دستی مشو پیش یار وگر سیم داری بیاور بیار
اگر روی بر خاک پایش نهی جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو بدام آورد صخر جنی بزیر
تهی دست در خوب رویان مسیح که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
ز دست تهی بر نیاید امید بزر برکنی چشم دیو سفید

بیکبار

بیکبار بر دوستان زر مپاش وز آسیب دشمن بر اندیشه باش
اگر هر چه یابی بکف بر نهی کفت وقت حاجت نماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی نگردند ترسم که لاغر شوی

حکایت

یکی رفت دینار از وصد هزار خلف بود صاحب دلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت چو آزادگان دست از و بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد نه هم چون بدرسیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست بیکره پریشان مکن هر چه هست
بسالی توان خرمن اندوختن بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگ دستی نداری شکیب نگه دار وقت فراخی حسیب
چو منع خیر این حکایت بگفت ز غیرت جوانمرد در ارک نخفت
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دست گاهی که پیرامنست بدر گفت میراث جد منست
نه ایشان نخستین نگه داشتند بحسرت برفتند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بغارت برند
مرا شیخ دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود کشتی بداب
خورد بخش و پوشان و راحت رسان — مخنث خورد دست رنج کسان
ز رونعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری — بجز جان من ورنه حسرت بری
ز رونعمت آید کسی را بکار — که دیوار عقبی کند زرنگار
جنان خورد و بخشند کاندر نظر — ندیدند از غبن بروی اثر
به آزادمردی ستودش کسی — که در راه حق رنج بردی بسی
همیگفت سر در گریبان خجل — چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست — که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین — نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند — سحر که مصلا برافشانده اند
مقالات مردان بمردی شنو — نه از سعدی انمهره وردی شنو
یکی آنکه در جمع بدبین مباش — دگر آنکه در نفس خود بین مباش

دو اندرز فرمود کشتی بداب

دوم نسخه

شنیدم

شنیدم که بگریستی شیخ زار — چو بر خواندی آیت باصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت — بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چو بودی که دوزخ ز من پرشدی — مگر دیگران را زیان بدی

در کرم مردان

بزارید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای — که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز فروش مگس — بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کی روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بود نفع از و واگرفت
رو نیک مردان آزاده گیر — چو استاده و دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند — خریدار دکان بی رونقند
جوان مرد اگر راست پرسی ولیست — کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز — بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای — که خار مغیلان بکندی ز پای

باخرز وسواس خاطر بر پیش — بسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در جاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت
کرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد — که ای نیک مرد مبارک نهاد
مبندار اگر طاعتی کرده ای — که تر لی بدین حضرت آورده ای
به احسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

بسر هنگ سلطان چه خوش گفت زن — که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندکانت نظر در رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر افکند پیش — همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه باری چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست — به از صایم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده یی را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت برپی — ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین — بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفاهست در آب آیینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

در تهی دست بلند همت

یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگ دستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنک مایه بودی ازین لاجرم
برین تنگ دستی دو حرفی نوشت — که ای خوب کردار فرخ سرشت
یکی دست گیرم بجندین درم — که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش بچیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیک نامان آزاد مرد
بدارید چندین کف از دامنش — وگرمی گریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندان درآمد که خیز — ازین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس — قرارش نماند اندران یکنفس

جو باد صبا زان زمین سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را — که حاصل بکن سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندین بماند — نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو بارسایی گذر کرد و گفت
نبندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس — نخوردم بحیلت گری مال کس
اگاه اول
یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیک رایم پسند — من آسوده و دیگری در کمند
بمرد آخر و نیک نامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل — به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکا

بیت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو چاه اندران بست دستار خویش

حبل

بخدمت

بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغامبر از حال مرد — که دادار کفارهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن — که الله پرستیدن داد کر پیشه کن
یکی با سگی نیکویی کم نکرد — کجا کم شود خیر با نیک مرد
کرم کن جنایت برآید ز دست — جهان بان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخشش کردن رنج — نباشد چو قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار در خور زور — گرانست بار ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از باد در آید فتاد اسیر — که افتادگان را بود دست گیر
به آزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین — نباشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می کند — که بر خوشه چین سرگران می کند

بترسد که نعمت بمسکین دهد وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندان که افتاد سخت پس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت در ترحم ضعیفان

بنالید درویشی از ضعف حال بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش ستمگر نه دانگ برو زد بسر باری از تیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست مگر می نترسد ز تلخی خواست
ز ناکردن شکر پروردگار شنیدم که برگشت از روزگار
بفرمود کوته نظر تا غلام براندش بخواری و زجر تمام
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک مشعبدصفت کیسه و دست پاک
بزرگیش سر در تباهی نهاد عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر بنارش رها کرد نه بار گیر
سراپای حالش دگرگونه گشت بدین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدید

بدیدار درویش آشفته حال جهان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره برآورد بی خویشتن نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت بر احوال این بیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم خداوند اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست با زیردستان که سر بردی از کبر بر آسمان
من آنم که آن روز از در براند بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من فروشست گرد غم از روی من
خدای ار به بندد بحکمت دری گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی نوا سیر شد بسا کار منعم زبر زیر شد

در سیرت نیکمردان

یکی سیرت نیک مردان شنو / اگر نیک بختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بدزد برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری دران غله دید / که سرگشته هر جا بنی می دوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت
مودت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد / که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست / توانا تر از تو هم آخر کسیست

در احسان

ببخش ای پسر کادمی زاده صید / باحسان توان کرد وحشی بقید

عدو را بالطاف کردن به بند / که نتوان بریدن به تیغ از کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود / نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

بره بر یکی پشم آمد جوان / تنک بر پیش گوسفندی روان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چو دراست پوسیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می دوید / که جو خورده بود از کفش چون خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می کشد بامنش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیل بان
بدانرا نوازش کن ای نیک مرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پی نیرش دو روز

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو مانده در لطف صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد — بدین دست و پا از کجا می خورد
درین بود آن مرد شوریده رنگ — که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از و سیر خورد
دگر روز باز اتفاق افتاد — که روزی دهش قوت و روزی داد
یقین مرد را دیده بینند کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بسختی نشینم چو مور — که روزی محالست خوردن بزور
ز نخجیر آن فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو جنگش تهی داستخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی بر کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه بوا مانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست — گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آور و با کسان نوش کن — نه بر فضله دیگران کوش کن

بخور تا

بخور تا توانی ز بازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان بر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دست رنج کسان
بگیر ای جوان دست مردان پیر — خود را بیفکن چو روباه پیر
خدا را بدان بنده بخشایشست — که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست — که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای
ندیدی که در راه بابند کیش — چگفت آن شتربان بفرزند خویش
بخور توشه با مردم ای نیک مرد — که ایشان به تنها نخواهند خورد

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا ورا در اقصای روم
من و چند سالوک عالم نورد — برفتیم و قاصد بدیدار مرد
سر و چشم و هر یک ببوسید و دست — بتمکین نشاند و بعزت نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و بلطف و بطبع کرم — رد مرد بود — ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

زیاد

سحر که میان بست و در باز کرد — همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود

در ابوسه گفتا بتصحیف دِه — که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر فرق زن

به ایثار مردان سبق برده اند — نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از باسبان تتار — دل مرده و چشم سر زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طیی

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش باد پای جود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق بینی گرفتی سمی

تبک ژاله می ریخت در کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی را در رفتار هامون نورد — که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم — بگفتند برخی بسلطان روم

که همای

که همتای او در کرم مرد نیست — جوانش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت برد بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم گرو مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست — وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی بهر مند عالم بطیی — روان کرد و ده مرد همراه وی

بمنزلگه حاتم آمد فرود — بر آسوده چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت — بدامن گهر داد زرشان بمشت

شب آنجا به بودند و روزی دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان و مست — بدندان حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیک نام — چرا پیش از این نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی ورا هم نبود — جز آن بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان نخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور کو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب / طبیعت اخلاق نیکو ز کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طیی / هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین نغز تر ماجرا ست پی شنو

حکایت پادشاه یمن بحاتم

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بود ست فرمان دهی در یمن
ز نام آوران کوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم بنزدی برش / که سودا نرفتی از و بر سرش
که چندان مقالات آن باد سنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو جنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طیی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی

جوانی بره پیش باز آمدش / کز و بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / برخویش بر دآن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفتا رهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بپویم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست
کرم ره نمایی بجایی که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید / کزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوانرا بر آمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / کهش خاک بوسید و که پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من کلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وزانجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا رنجه بستی بفتراک بر

مگر بر تو زور آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوس داد / ملک را ثنا گفت تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نام جوی / هنرمند و خوش منظر و خوب روی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فرق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر و درم / که مهرست بر نام حاتم کرم

مرا زو رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم

شنیدم که طی در زمان رسول / نگردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیروند نیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود

بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نام در حاکمم

که مولای من بود از اهل کرم / کرم کن بجای من ای محترم

بفرمود پیغامبر نیک رای / کشادند زنجیرش از دست و پای

وزان قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیرزن گفت زن / مرا اسیر با جمله کردن بزن

مروت نباشد رهی زهمند / بتنها و یارانم اندر کمند

همی گفت و گریان براخوان طی / بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

در آزادمردی حاتم

زبنگاه حاتم یکی پیر مرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

زرادی چنین یاد دارم خبر / که پیش اش فرستاد تنگ شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همین ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نام بردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

کرد در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

جو حاتم بآزادگی خود دگر — ز دوران گیتی نیاید بدر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سوال

رعیت پناها دلت شاد باد — بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز داین خاک پاکیزه بوم — بعدلت بر اقلیم یونان و روم

جو حاتم اگر نبودتی نام وی — بنزدی کس اندر جهان نام وی

ثنا ماند ازان نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بران نام و آوازه خواست — ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست — وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندان که جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل — فرو هشته ظلمت بآفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برستست از زبانش نه دوست — نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت — درو حال منکر بر و بر گذشت

شنید

شنید آن سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب

بچشم سیاست درو بنگریست — که سودای این بهر از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن — ز روی زمین پنج عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خرد در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین — چو نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای بی‌ادب عقل و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش — دی اکرام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا

در دلداری

الا گر طلب کار اهل دلی — ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده بکنجشک و کبک و حمام — که یکروزت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی — امیدست روزی که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف — ز صد جو به آید یکی بر هدف

حکایت

ن ح

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بمردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که دیدم بگفتم که اوست
ازان اهل دل در پی هر کسند — که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

حکا — بیت

زتاج ملک زاده در مناخ — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
بدرگفت کندر شب تیره رنگ — چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگ را پاس دارای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر
در او باش با کان شوریده رنگ — همه جای تاریک لعلند و سنگ
چو با کیزه نفسان و صاحب دلان — بر آمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی — که افتی بسر وقت صاحب دلی
کسی را که با دوستی سر خوشست — نه بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده باشد چو خار

برآمیختستند

غم جمله خور در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی
کسی را که نزدیک ظنت بد است — چه دانی که صاحب ولایت خود است
در معرفت بر کسان نیست باز — که دریاست بر روی ایشان فراز
بساتیغ عیشان و سختی کشان — که باشند در حله دامن کشان
بوسی کرت عقل و تدبیر هست — ملک زاده در بی نوا خانه دست
که روزی برون آید از شهربند — بلندی بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماید ظریف

حکا — بیت

یکی زهره خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر بر آسایدش — ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم — ز روسیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی بسر در کمین — که ممسک کجا کرد در زیر زمین
زخاکش برآورد و برباد داد — شنیدم که سنگی بدانجا نهاد
جوان مرد را از زر بقایی نکرد — بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو — کلاهش بیازار و میزر گرو

نهاده بدر جنگ دریای خویش / بر جنگی و نامی آورده پیش
بدرزار و گریان همه شب نخفت / بر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / نه بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوزای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خصمان انکه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گزافتی بزیر
بخیل و توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
ازان سالهای بماند رزش / که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن جو مور / بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود

بجرمی

بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاگنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم برهمی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش / طبانجه زنان بر سر و روی کوش
بیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و دیدند بر تخت شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر / بکردند بر تخت سلطان اسیر
بهوش بر سید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی / بر مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره جان بر برد
ملک زین حکایت چنان برشگفت / که چیزش بخشید و هیچش نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی کفتش از چار سوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص

بکوشش فرو کفت کای هوشمند — بجانی و دانکی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از ان می نهد — که روزی فرو ماند کی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت — عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست — که بخشایش خیر و دفع بلاست

عدو را نه بینی درین بقعه پای — که بر بکر سعدست کشور خدای

بگیرای جهانی بروی تو شاد — جهان را که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد — کلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایه لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم — شب قدر را می ندانند هم

حکایت

یکی دید صحرای محشر بخواب — مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش — دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه — بگردن دراز خلد پیرایه

به پرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست جای مرد

زری

زری داشتم بر در خانه کفت — بسایه درش نیک مردی بخفت

دران وقت نومیدی آن مرد راست — کناهم سراسر ز یزدان بخواست

که یارب بدین بنده بخشایشی — کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه کفتم چو حل کردم این راز را — بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایه همتش — مقیم اند و بر سفره نعمتش

درختست مرد کرم بار دار — وز دیکبدری بیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر بی زنند — درخت برومند را کی زنند

بسی باید ارای درخت کرم — که همسایه داری و هم میوه هم

در سیاست ملوک

بکفتیم در باب احسان نیی — ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بلا کند به پر و بال

یکی را که با خواجه تست جنگ — بدستش چرا می دهی چوب و سنگ

بر انداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایه مهتران — که بر کهتران سر ندارد کران

ببخشای بر هر کجا ظالمیست — که رحمت بر و ظلم بر عالمیست

جهان سوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند — بدستان خود کاروان می زند
جفا پیشگان را بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

در احسان ناسزا

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت زینسان چه خواهی مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا بس کار خویش — گرفتند یکروز زن را به نیش
زن بی خرد بر در و بام کوی — همی کرد فریاد و می گفت شوی
مکن روی بر مرد ای زن ترش — که گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند — بدانرا تحمل بدافزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش دهند — بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکوزدست این مثل بر دره — ستور لگدزن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد و کس
نی نیزه در حلقه کارزار — بقیمت به از نی شکر صد هزار

نه هر

نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی کو شمال
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
چه خوش گفت جوبین صحرانشین — یکی روز توسن زدش بر زمین
دگر آب از کله باید گرفت — که چون سر گذشت باز شاید گرفت
به بند ای پسر دجله در آب کاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمد اندر کمند — بکش ورنه برکن دل از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر چوب سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بدکرد باز یردست — قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد — ترا می برد تا بدوزخ دهد
مگو ملک را این مدبر بسست — مدبر مخوانش که مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای — که معمار ملکست و تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند و گر مرهمش

نه بی محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

به جویکران
قولات

گدایان از پادشاهان بغور — به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند — وگر تلخ بینندم درکشند

دایما

بلای خارست در عیش مل — سلح دار خارست بر شاخ گل

نفس اچو چاکر بر

نه تلخست صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند

رهای

ملامت کشانند دستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار

سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند

آب حیات کی

جو بیت المقدس درون بر قباب — برآورده دیوار بیرون خراب

دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل مستقیند

در محبت روحانی و مجازی

ترا عشق همچون خودی زاب و گل — رباید همی صبر و آرام دل

بیداریش فتنه بر خط و خال — بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش جهان سر نهی در قدم — که بینی جهان با وجودش عدم

جو در

جو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

وگر باکست بر نیاید نفس — که بی او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزلست — وگر دیده بر هم نهی در دلست

کوز

نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی

صبر و لوله

گرت جان بخواهد بکف بر نهی — وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

جو عشقی که بنیاد او بر هواست — جنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق

ز سودای جانان بجان مشتغل — بذکر جنین در جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته — جنان مست ساقی که می ریخته

شوله سر خوش ساقی که

نشاید ز دارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنان شان بگوش — بفریاد قالو بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین — قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله شهری بهم بر زنند

جو بادند پنهان و چالاک پوی — جو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحر با بگریند چندانکه آب — فرو شوید از دیدگان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند — سحر که خروشان که وا مانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز — نداند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار
نداد ند صاحب دلان دل بدوست — وگر ایلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دینی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده یی — نظر داشت با پادشاه زاده یی
همی رفت و می بخت سودای خام — بخیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتند اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیمت اینجا میای
دگر باره صبر و قرارش نماند — شکیبایی از روی یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و باز گشتی بغور

یکی گفتش

یکی گفتش ای شوخ دیوانه زنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی می زنم — دگر دوست دارد دگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار — که بی او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز — نه امکان بودن نه جای گریز
مگو زین در بارگاه سر بتاب — وگر سر چو میخم نهد بر طناب
نه پروانه جان داد در پای دوست — نه ارزنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی — بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ — بگفت این قدر نبود از وی دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تیغست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتاب — که در عشق صورت نه بندد شکاب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید — نبرم ز دیدار یوسف امید

حکایت

یکی را که سر خوش بود با یکی — نیازارد از وی بجور اندکی
رکیبش بوسید روزی جوان — برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خود پرستی نماند
کرم جرم بینی مکن عیب من — تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم بر رگاب — که خود را نیاورده ام در حساب
کشیدم قلم در سر حرف خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد بتر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش به نی در زن و در گذر — که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکا

بیت

شنیدم که بر لحن خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیراهنش — گرفت آتش شمع پیرامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک — یکی کفش از دوستداران چپاک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت — مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن — چو شرکست با یار و با خویشتن

جنین دارم از پیر دانندهٔ یاد — که شوریده گشت بحر انهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنکه

از آنکه که یارم کس خویش خواند — دگر با کسم آشنایی نماند
بعشقش که تا حق جمالم نمود — دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد کم که روی از خلایق بتافت — که کم کرده خویشتن باز یافت
پراکند کانند زیر فلک — که هم دد توان گفت شان هم ملک
قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشهٔ خرقه دوز — که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس
بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب حریق
تهی دست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق بسند — که ایشان بسندیده در حق پسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه و رجون درند — نه چون ماسیه کار و ازرق زرند
بخود سر فرو برده هم چون صدف — بمانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست — که نه صورتی جان معنی درو است
نه سلطان خریدار هر بندهٔ است — نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره در شدی / چو خرمهره بازار را ذر شدی

چو غازی بخود بر نه بندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست / یک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از عوض بر نگیرند جنگ / که پرهیز و عشق ابکینست و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / تو گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان بر خویش

نظر کرد یکبار در وی نهفت / نگه کرد باری به تندید و گفت

که ای خیره مهر چند پویی بیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

کرت بار دیگر به بینم به تیغ / چو دشمن سرت را ببرم به تیغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نه پندارم این کار حاصل کنی / مبادا که جان بر سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله بر کشید

که بگذار

که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بگرداندم لاشه در روی خاک

مگر پیش دشمن بگویند دوست / که کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمیدانم از خاک کویش گریز / به بیداد کو آب رویم بریز

مرا تو بفرمایی ای خود پرست / ترا تو به زین گفتن اولیترست

بخشای بر من که هر چه او کند / اگر قصد خونست نیکو کند

بسوزد همی هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زندست سعدی که عشقش بکشت

یکی تشنه می گفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد

حکایت

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر زبان تر کنم / که تا جان شیرینش در بر کنم

فتد تشنه در آب دان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنکه خوریست / که بر دوزخ نیستی بگذریست

دل تخم کاران شود رنج کش — چو خرمن برآید بخندند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسد — که در دور آخر بجامی رسد

حکا — بیت

چنین یاد دارم ز مردان راه — فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد — در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت این خانه کیست بس — که بخشایش اش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید — بسوز از جگر نعره بر کشید
که حیفست ازین در فراتر شدن — دریغست محرومم ازین در شدن
نرفتم بمجرومی از هیچ کوی — چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر — زمین دید از و چون چراغ سحر

همیگفت

همیگفت غلغل کنان از فرح — ومن دق باب الکریم افتتح
طلب کار باید صبور و صول — که نشنیده ام کیمیا گر ملول
چو زرها بخاک سیه در کنند — که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست — چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل به تنگ آیدت — دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش — به آبی دگر آتشی باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر — به اندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بی او توان ساختن

حکا — بیت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت — سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتفی انداخت در گوش پیر — که بی حاصلی رو سر خویش گیر
بدین درد عای تو مقبول نیست — بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت — مریدی ز حالش خبر یافت و گفت
چو دیدی کزان روی بستت در — به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت خام — بحسرت ببارید و گفت ای غلام

بنومیدی انکه بکردید پی — ازین ره که راهی دکر دیدپی
مبند ارکرا و عنان برشکست — که من باز دارم زفتراک دست
چو خواهنده محروم کشت از دری — چه غم کر شناسد در دیکری
درین بود و سر در زمین فدا — که کفتند در کوش جانش ندا
قبولست اکرچه هنر نیستت — که جز ما پناهی دکر نیستت

حکا — بیت

شکایت کند نوعروسی جوان — به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر — به تلخی رود روزکارم بسر
کسان که با ما درین منزلند — نه بینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد باهم چنان دوستند — که کویی دو مغز و یکی پوستند
نه دیدم درین مدت از شوی من — که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده سال — سخن دان بود مرد دیرینه سال
یکی با سخن داد شیرین و خوش — که کر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن — که دیکر نشاید جهان یافتن
رضا ده بفرمان حق بنده وار — که چون او نه بینی خداوندکار

یکی روز

چرا سر کسی را نکر سر کشد — بحرف وجودت قلم در کشد
یکی روز بر بنده دل بسوخت — که می کفت و فرمان دهش می فروخت
ترا بنده از من به آید بدست — مرا چون تو دیکر نیفتد بدست

حکا — بیت

طبیبی پری چهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر — نه بالین بیمار خویشش کذر
حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندین سر طبیب
نمی خواستم تن درستی خویش — که دیکر طبیبم نیاید به پیش
بساعقل زورآور چیره دست — که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید کوش — نیارد دکر سر برآورد هوش

حکا — بیت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد — که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید — دکر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی کفتش آخر چه خسبی چو زن — بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین دران زیر کفت — نشاید بدین پنجه با شیر کفت

چو با عقل دانا شود عشق جفت — همان بخه آهنین است و شیر
تو در معرض شیر همچون زنی — چه سودت کند بخه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی — که در دست جوکان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای فرخ نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نا فرو مرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق بری دارداشت — یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیارا ستی — یکی مرگ خویش از خدا خواستی
بسر ان شاندند بهران دو — که مهرت بر و نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گو سفند — تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن بری چهره می کند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار — نباید بنادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد بدوست — اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نوشت — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا

بگفتا مپرس از من این ماجرا — بسندیدم آنچه او بسندد مرا

حکایت مجنون و صدق او در محبت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی — چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست و ریش — تو نیزم نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی — بیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست — که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت — که چینی ندارد ایاز ای شگفت
مگر و حیله
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی — غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی — به بیند از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در

به یغما ملک آستین برفشاند / وزانجا بتعجیل مرکب براند
سواران بی دزد مرجان شدند / ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشان کردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
نکه کرد کای دلبر بیچ (قوارد) / ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر رکاب تو می تاختم / ز خدمت به نعمت نپرداختم
کرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرایست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جایی که برخاست گرد / نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود و بر داشتند / بکشتی درویش نگذاشتند
سیاهان برانند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود
(فلاح)

مرا

مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بران گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترده سجاده بر روی آب / خیالست بنداشتم یا بخواب
ز مدهوشم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای (حیرانم) (کوز) / ترا کشتی آورد ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه دارد ش مادر مهرور
بس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست / نترسد گرد جله بنهاورست
(دزکو؟) (پهنا)
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردانگه بر خشک تر دامنی

در ثنای موجودات

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عاشقان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقیقت شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که بس آسمان و زمین جیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند

بسندیده برسیدی ای هوشمند بگویم گر آید جوابت پسند
نه هامون و دریا و کوه و فلک پری و آدمی زاده دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند که با هستیش نام هستی برند
چو سلطان عزت علم برکشد جهان سر بجیب عدم درکشد
عظیمست پیش تو دریا بموج بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت بجایی برند که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست وگر هفت دریاست یک قطره نیست

حکایت دهقان

رئیس دهی با پسر در ربیع گذشتند بر قلب شاهنشیع
بسر جاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر
بلان کماندار نخجیرزن غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و سایه دید پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی پسر داری از سر بزرگان مهی

چو بود

چو بودت که برکندی از جان امید بلرزیدی از باد شوکت چو بید
بلی گفت سالار فرمان دهم ولی منصبم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند که در بارگاه مکتب بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در ربیع که بر خویشتن منصبی می نبیع
نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی بگوید مثالی بران

مگر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای مرغک شب فروز چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم ولی پیش خورشید پیدا نیم

بشهری دراز شام غوغا فتاد گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست چو بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت که می دانمش دوست بر من گماشت

اگر عزّ و جاهست و گر ذلّ و قید — من از حق شناسم نه از عمرو زید
ز علّت مدارای خردمند هیچ — چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب — نه بیمار دانا ترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود و می برد خواری بسی
بس از هوشمندی و فرزانگی — بدف برزدندش بدیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر
گر آیای خاطر برآمد بسنگ — نیندیشد از شیشه هنام و ننگ
شبی دیو خود را بری چهره ساخت — در آغوش این مرد و بر وی بتاخت
سحر که بمال نمازش نبود — ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام — بر و بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری عیبش آغاز کرد — که خود را بکشی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش — که زنهار چندان ملامت خموش

مرا بخ

مرا بخ روز این بسر دل فریفت — ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
بپرسید باری بخلق خوشم — دلم رفت و بارش بجان می کشم
بس آنرا که شخصم ز خاک آفرید — بقدرت در و جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم — که دایم باحسان و فضلش درم

در سماع اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست — مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد — که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست — وزین نکته جز بی خود آگاه نیست
نه مطرب که آواز بای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چو مگس دست بر سر نزد
نه هم داند آشفته سامان نه زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر
سرایندهٔ خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند — بر آواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش حیران مست / که غرقست از آن می زند هاو هو دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد بازی و طوست و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نه بینی شتر بر حدای عرب / که چونش برقص آرد اندر طرب
شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست
شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
بدربارها بانگ بر وی زدی / به تندیدی آتش در آن نی زدی
شبی بر آواز بسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده موی / که آتش همی در زد این بارنی

ندانی

ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست
کشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینش جانی در اوست
گرفتم که مردانه بود رشنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه و نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیجا صلی / چو بیوند با کلی وا صلی

در پروانه و شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو مهر و شمع از کجا تا کجا
سمندر نه گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکویی مکن / که جان در سر کار او می کن
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده بخت
کجا خواب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست

مبندار کو در چنین مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچاره‌ای بر تو گرمی کند
نگه کن که پروانه را سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستانی کشد — که مهرش گریبان جان می‌کشد
نه خود را در آتش بخود می‌زنم — که زنجیر شوقت در گردنم
مرا همچنان دور بر دم سوخت — نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن می‌کند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا جذبه گویی که در خورد خویش — حریفی بدست آرم در درد خویش
بدان ماند اندر ز شوریده حال — که گویی بگردم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را کام — نگویند کاهسته دار ای غلام

اویان

چه نغز

چه نغز آمد این نکته در سند باد — که عشق آتش است ای بسر بند باد
بباد آتش تیز بر تر شود — پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی — که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی کم کنی روزگار
بی چون خودان خود پرستان روند — بکوی خطا ملک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم — دل از سر بیکبار بر داشتم
سر انداز در عاشقی صادقست — که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهی در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نشست بر سر هلاک — بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیمار کی جان دهی — بس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع با پروانه

شبی یاد دارم که چشم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست
چه گفت ای هوادار مسکین من — برفت آنکه بین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود — چو فرهادم آتش بسر می‌رود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو می دویدش بر رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر بر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت

همه شب درین گفت و گوی بود شمع — بدیدار او وقت اصحاب جمع

مبین تابش مجلس افروزیم — تپش بین و سیلاب و دلسوزیم

چو سعدی که پروانش افروختست — درش از اندرون بنگری سوختست

نه رفته ز شب همچنان بهره‌ای — که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و می رفت دودش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر

ره اینست اگر خواهی آموختن — بکشتن فرح یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست — بل الحمد که مقبول او ست

اگر عاشقی سر مجوی از مرض — چو سعدی فروشوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود جنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر می روی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

زخاک

ز خاک آفریدت خداوند پاک — بس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهان سوز و سرکش مباش — ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردون کشید آتش هولناک — سر عجز بنهاد بیچاره خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی — از آن دیو گردند ازین آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم — گر هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار — که شد نامور لولوی شاهوار

بلندی بدان یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا بر آمد بدر بند روم

بیت

در و فضل دیدند و فقر و تمیز — نهادندش بجایی عزیز

مه عابدان گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد درویش دید — برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر — که بر وای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان زخدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز
نکرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلّم جز این
نردبان

حکایت بایزید رحمه الله

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر / فرو ریختند از سرای بر
کوی
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند بر خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

در غرور دنیا

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سر گرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
نکو چون توسی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز از تکبر کنی همچنان / نمایی که پشت تکبر کنان
چو استاده بر مقام بلند / برافتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیب ناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست
گر این را بخواند که نگذاردش / وران را براند که بازآردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام

محدث چنین آورد در کلام — که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت بسر برده بود
دلیری سیه نامه سخت دل — زناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام — شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده — بناداشتی دامن اندوده
نه بایی چو بیندگان راست رو — نه کوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیک نامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نوشتن نماند
کنه کار و خودرای و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت — بمقصوره عابدی در گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — ببایش در افتاد سر بر زمین
کنه کار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تامل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه دار

خجل

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرت بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پروانه سرشرمساری نبرد
گناهش ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبیس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سر پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت جاهل چه هم جنس ماست
بگردون در آتش در افتاده — بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تردامنش — که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت بردی ز پیش — بدوزخ برفتی بی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که بر من فتد آتشش
بحشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از خلیل الصفات — در آمد بعیسی علیه الصلوات

که گر عالمست آن وگر وی جهول — مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد بسرم — نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم ازوی — ازو درگذارم عملهای زشت — بانعام خویش آرمش در بهشت

عالیقدر

وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار — که او را بجنت برند این بنار

عار

که آنرا جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی

کدا جامه پاکست و سیرت پلید — در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینت — به از طاعت و خویشتن بینت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردمی خود مگوی — نه هر شهواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی بهر جمله پوست — که بنداشت چون پسته مغزی درو است

فستق

ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار

چه زند پریشان شوریده بخت — چه زاهد که بر خود کند کار سخت

زهد

بزهد

بزهد و ورع کوش و صدق و صفا — ولیکن میفزای بر مصطفا

از اندازه بیرون سفیدی مخواه — که مکروه باشد چه جای سیاه

نه خورد از عبادت بر آن بیخرد — که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار

سوز فلادی

کنه کار اندیشه ناک از خدای — به از پارسای عبادت نمای

مناسب صدر

حکایت فقیه با قاضی

فقیهی کهن جامه و تنگ دست — در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی در و تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که بالا مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بفضلست و زینت بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کست — همین شرمساری عقوبت بست

بعزت هر آنکو فروتر نشست — بخواری نیفتد ز بالا به پست

بجای بزرگان دلیری مکن — چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

چو دید آن خردمند درویش رنگ — که بنشست و برخاست بخشش بجنگ

چو آتش برآورد بیچاره دود — فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند لم ولا نسلم در انداختند
کشادند بزم در فتنه باز بلا و نعم کرده گردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ فتادند درهم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست یکی بر زمین می زدی هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه از صف آخر ترین بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول با بلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی نه رکهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان گفتست و گوی بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه ٭ که بینم ترا در چنین پایه ٭
معرف بدلداری آمد برش که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود با کهن میزران بدستار بخه کنم سرگران
که مولام خوانند و صدر کبیر نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال کرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نیرزد بچیز کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز کردن بدستار ریش که دستار پنبه است و ریشت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل بلندی و پستی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست که خاصیت نی شکر خود دروست
برین عقل و همت نخوانم کست وگر می رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی چو برداشتش بر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ بدیوانگی در خریدم مسیح

خبر دو همان قدر باشد که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر ست / هزار جل اطلس پوشد خرست
بدین شیوه مرد سخن گوی جست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / جو خصمت در افتاد سستی مکن
جو دستت رسد مغز دشمن برار / که فرصت فرو شوید از دل غبار
جنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش در دیده جون فرقدین
وزانجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گوی جنین شوخ جشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بدان صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا جه شیرین بگفت

حکایت

یکی بادشه زاده در کنجه بود / که دور از تو ناباک و سرنجه بود
بمسجد در آمد خرامان و مست / می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره

بمقصوره در با رسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی جند بر گفت او مجتمع / جو عالم نباشی کم از مستمع
جو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
جو منکر بود بادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز جنگ از دهل
کرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید جو بی دست و پایان نشست
جو دست و زبانت نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند ناباک مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر / قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهان دیده دست / جگفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این بسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی / بدین بد جرا نیکوتیی خواستی
جنین گفت بیننده تیز هوش / جو سر سخن در نیابی بجوش
که هر که که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین بخ روزست عیش مدام — بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت — کسی زان میان با ملک باز گفت

ز سوز آب در چشمش آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق عاشق

به نیروی شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بزنیک مخمر فرستاد کس — در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم — سر جهل و ناراستی بر نهم

نصیحت گر آمد بایوان شاه — نظر کرد در صفه بارگاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سوی بر آورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ — سر خنگی از خواب در بر چو جنگ

نبود از ندیمان گردن فراز — بجز نرگس انجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر ساز کار — بر آورده نی از میان ناله زار

بغرمود و در هم شکستند خرد — مبدل شد این عیش صافی بدرد

شکستند و چنگ و گسستند رود — بدر کرد گویند از سر سرود

بیمخانه

بیمخانه در سنگ بر دن زدند — کدو را نشاندند و گردن زدند

می لاله گون از بط سرنگون — روان همچنان کز بط گشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود — در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک — قدح را بر او چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و گردن نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام — بشستن نمی شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خوردند از آن روز چندی شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم جو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوان سر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست

بدربار تا گفته بودش بهول — که شایسته رو باش و بایسته قول

جفای پدر بر دو زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن دان سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بران داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران بجنگ — نیندیشد از تیغ بران بلنگ

بنری ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کند دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روی نکرد — که خایسک تا دیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر
با خلاق تا هر که بینی بساز — اگر زیردستست و گر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد — بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش رو را گو به تلخی به میر

حکایت

شکرخنده را نگین می فروخت — که دلها ز شیرینش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نی شکر — برو مشتری از مگس بیشتر
گروز هر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه در ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدل تنگ روی بکنجی نشست

چو عاصی

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش رو ترا
بدوزخ برد مرد را خوی زشت — نبینند جز نیک خویان بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان انگبین چشید — که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ی حق پرست — گریبان گرفتش یکی زندمست
ازان تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل درینست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نه زیبد که دست — زند در گریبان نادان مست

در عزت مردان

سگی پای صحرانشینی گزید — بحدی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا گفت و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز — بخندید کای بابک دلفروز
مرا گر جهم سلطنت بود و نیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم
سگانرا طبیعت بود بد رگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه با بندهٔ بدخو

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین جفرقی موی کالیدهٔ — بدی سر که در روی مالیدهٔ
چو ثعبانش الوده دندان بزهر — گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش برو آب چشم سبل — دویدی ز بوی پیاز از بغل
گره وقت بختن برابرو زدی — چو بختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست — وگر مردی آبش ندادی بدست
نگفت اندرو کار کردی نه جو — شب و روز از و خانه در کند و کو

کهی

کهی خار و خس در ره انداختی — کهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی — ز فتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش بسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکو سیر — بدست ارم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر بپیچ — گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد — بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر خوی و طبعش دلیک — مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست — که نهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و ریشش صفا ریخته — بهویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد — روان دست در بانگ و نالش نهاد

بخاس
یا سر چیچ

نخوابش گرفتی شبان یکنفس — نه از یاد فریاد او خواب کس
نهادی بر پیشان و طبعی درشت — نمی‌مرد و خلقی بجهت بکشت
ز فریاد نالیدن و خفت و خیز — گرفتند از و خلق راه گریز
ز دیار مردم دران بقعه کس — همان ناتوان ماند و معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و گرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چندان آورد مرد ناخفته تاب
یکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر براکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد — که نام اند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده پارسای فروش
سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشید کان حدم
یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین نفس کو سر خویش گیر — تعنت بر جای دیگر بمیر
نکوهی و رحمت بجای خودست — ولی با بدان نیک مردی بدست
سر سفله را گرد بالش مده — سر مردم آزار بر سنگ نه

مکن

مکن با بدان نیکی ای نیک بخت — که در شوره نادان نشاند درخت
نکوییم مراعات مردان مکن — کرم پیش نامردمان کم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس — به سیرت به از مردم ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین یخ بر یخ کس — مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
چو بانوی قصر این ملامت بکرد — برآمد خروش از دل نیک مرد
که برگرد و آسوده خاطر نخفت — پریشان مشو زین پریشان مگفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود — که نتواند از بی قراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش — بشکر از بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم — بر نیک نامی خوری لاجرم
نبینی که در کوخ تربت بسیست — بجز گور معروف معروف نیست
تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندرست

در شناخت

طمع برد شوخی بصاحب دلی / نبود آن زمان در میان عاقلی
کمربند و دستش تهی بود پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده تیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
سائل
که زنهار ازین گرد مان خموش / بلنگان درند و صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند / ولی جامه مردم ایشان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته / بضاعت نهاده زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای / زمین کرده شبگوک خرمن گدای
مبین در عبادت که بیرند دست / که در رقص و حالت چو آنند جست
چرا کرد باید نماز از نشست / چو در رقص بر می توانند جست
عصای کلیم اند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزکار و نه دانش ورند / همین بس که دنیا بدین میخورند
عبایی بلیلانه در تن کنند / بدخل جشن جامه زن کنند

زنست

زنست نه بینی دریشان اثر / مگر خواب بیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرة خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نه بیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آب رویی نهی / چو غم دارد از آب روی کهی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تری افکنده در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در سپردی به پهلوی من
بخندید صاحب دل نیک خوی / که سهلست ازین صعبتر کو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین می شناسم که هست
وی امسال پوست با ما وصال / کجا دانم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس

عمر گواه گناهم کرو ست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
کرم عیب گوید بد اندیش من / بیا گو بر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند / که بر خاکش تر بلا بوده اند
کلاه تکبر بینداختند / بتاج معالی سر افراختند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحب دلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از بادشاهان شام / برون آمدی صحبتم با غلام
بگشتی در اطراف و بازار و کوی / بر رسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آنکه آیین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو مهر با تامل کنان آفتاب
یکی زان دو می گفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گرین بادشاهان گردن فراز / که در طوعیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت / من از کور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت

بهشت و برین ملک ما و وای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از آنیان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمه آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو را کس فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فروشستشان گرد ذل از وجود
بس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان ز جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید در روی درویش گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در بر دیم فراز

جنین راه اگر مقبلی پیش گیر — چو دستت رسد دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی — بجوکان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکا — بیت

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولی از تکبر سری مست داشت
برکوشیار آمد از راه دور — دلی بر ارادت سری پر غرور
خردمند از و دیده در دوختی — یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد — انایی که پر شد دگر چون پرد
ز دعوی پری زان تهی می روی — تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت — تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکا — بیت

بچشم از ملک بنده سر بتافت — بفرمود چشمش کسش در نیافت

جو باز

چو باز آمد از راه چشم و ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان — برون کرد چون دشنه تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش — خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام — در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش — بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش — دگر یک خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس — خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از جهان سهمگین جایگاه — رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم — چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند — که نرمی کند تیغ برنده کند
نه بینی که در معرض تیغ و تیر — بپوشند خفتان صد توحریر

توقان

حکا — بیت

ز ویرانه عارفی ژنده پوش — یکی را صباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست — در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید — بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز کردیدن آغاز کرد که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای هلا کفت بر درجه پایی درآی
نه بنداری ای دیده روشنم کزین در سک آواز کرد این منم
جو دیدم که بیچارکی بی خرد نهادم ز سر کبر و رای و خرد
جو سک بر درش بانک کردم نپی که مسکین تر از وی ندیدم کسی
جو خواهی که در قدر و والا رسی ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان کرفتند صدر که خود را فروتر نهادند قدر
جو شبنم بیفتا مسکین و خرد بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست ز هر جانبی مرد با چوب خاست
جو نامردم آواز مردم شنید میان خطر جای بودن ندید
نهیبی ازان کیر و دار آمدش کریز بوقت اختیار آمدش
ز زحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی

بتاریکی از پی فراز آمدش ز راهی دکر پیش باز آمدش
که یارا مرد کاشنای توام بمردانکی خاک پای توام
ندیدم بمردانکی چون تو کس جو جنک آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مرد وار دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام جه نامی که مولای نام توام
کرت رای باشد بحکم کرم بجایی که می دانمت ره برم
سرایست کوتاه و دربسته سخت نه بنداریم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم یکی پای بر دوش دیکر نهیم
جه چندانکه در دستت افتد بساز ازان به که کردی تهی دست باز
به دلداری و جابلوسی و فن کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فرو داشت دوش بکفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت ز بالا بدامان او در کذاشت
وزانجا برآورد غوغا که دزد ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدرجست از آشوب دزد دغل دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد که سرکشته را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد — به بخشود بر وی دل نیک مرد
عجب ناید از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می زیند — وگرچه بدان اهل نیکی نیند

در احتمال دشمن

یکی را جو سعدی دلی ساده بود — که با ساده روئی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت کوی — زجوکان سختی بجستی جو گوی
زکس چین بر ابرو نیندا ختی — زبازی به تندی نه بردا ختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سفبه دونان کنند — زدشمن تحمل زبونان کنند
نشاید زدشمن خطا در گذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر — جوابی که باید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس — ازان می نگنجد در و کین کس

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — جو بگذشت بر عارفی جنگ جوی
کرین مدعی دوست بشناختی — به بیکار دشمن نه بردا ختی

کراز

کراز هستی حق خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بوم — نه تن پرور و نازک اندام بوم
یکی بندهٔ خویش پنداشتش — زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت — بسالی سرای زبهرش بساخت
جو پیش آمدش بندهٔ رفته باز — زلقمانش آمد نهیبی فراز
ببایش در افتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش جه سود
بسالی زجورت جگر خون کنم — بیک ساعت از دل بدر جون کنم
ولیکن روا باشد ای نیک مرد — که سود تو مرا زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خم ای نیک بخت — که فرمایش بارها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل — جو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
کراز حاکمان سخت آید سخن — تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید رحمة الله

شنیدم که در دشت صنعان جنید / سگی دید بر کنده دندان ز صید
ز تیر وی سر پنجهٔ شیر گیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از کاو و کوهی گرفتن بقهر / لگد خوردی از گوسفندان شهر
چو مسکین و بی طاقتش دید ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر امروز ازین بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
کرم بای ایمان نلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو خدای
دگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد / مرو را به دوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند بر خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکا

بیت

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم / بر سنگ دل برد یک مشت سیم
که دوشینه مغرور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکا

بیت

شنیدم که در خاک وحش از نهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / دراز دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وحش / که یارب مر این شخص را توبه بخش
دگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
بسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج / دگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع باش او پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن — چنینست کو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر — زبان بند دشمن ز هنگام گیر

پس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال — نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن — نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آنکس ندانم نکوکوی من — که روشن کند بر من آهوی من

گفتار در سیرت علی کرم الله وجهه

یکی مشکلی برد پیش علی — که تا مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشورگشای — جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی دران انجمن — بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید از و حیدر نامجوی — بگفت ارمغانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانستی و شایسته گفت — بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از و شاه مرد از جواب — که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا کیست — که بالاتر از علم او علم نیست

گرامی وزیری خداوند جاه — نگردی خود از کبر در وی نگاه

بدرگردی از بارگه حاجتش — فرو کوفتندی بنا واجبش

که من بعد نی آب رویی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ تنگ — شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز — بتدبیر در پای درویش ریز

نه بینی که از خاک افتاده خوار — بروید گل و بشکفد نوبهار

بچشم کسان بر نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گویی از کس توقع مدار

حکایت عمر رضی الله عنه

گدایی شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست — که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر

نگورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من کنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند — که با زیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فرد اتواضع کنان — نگون از خجالت سر گردنان
اگر می به ترسی ز روز شمار — ازان کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم — که دستیست بالای دست تو هم

یکی خوب کردار خوش خوی بود — که بد سیرتانرا نکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت — که باری حکایه کن از سر گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی نه بسی — که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت ذو النون مصری رحمة الله

چنین یاد دارم که سقای نیل — نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند — بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان — نیامد مگر گریه آسمان
بذو النون خبر برد ازیشان کسی — که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرو ماندگانرا دعایی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که

شنیدم که ذو النون بدین گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بدین بس از روز بیست — که ابر سیه دل برایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید از و عارفی در نهفت — چه حکمت درین رفتنت بود و گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزی بفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی — بریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من — به بندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان — ندیدندی از خود بتر در جهان
توانگر شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی برد
ازین خاکدان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی اورا چه غم — که در زندگی خاک بود دستهم
به بیچارگی تن فرا خاک داد — دگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد — دگر باره گردش بعالم برد

باد شش

مگر تا گلستان معنی شکفت / برو بهیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که از استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا و تسلیم

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت بیفروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی درو درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند / درین شیوه زهد و طامات و پند
نه درخشت و گوپال و گرز گران / که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که مار اسر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبانم برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه جالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

سعادت به بخشایش داورست / نه در جنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نوشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / جهانت کشد نوش دارو که زهر
نه رستم چو بابان روزی بخورد / شفا از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم از و چون کباب
ندیدش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه کاو زور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای نعفت
نزد تارک جنگ جوئی بخشت / که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو کنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه کنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی مگر بند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون بتر زین زدی / کدر گردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم دران بقعه روزی نبود
ببودم مع القصه چندی مقیم / برنج و براحت به امید و بیم
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد دران خاک باکم مقام
دگر بوشد از شام پیمانه ام / کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام / بدل برگذشت آن نهر پیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی زی سپاهان شدم / بمهرش طلب کار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت بدو یافته / سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده

بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر / چه فرسوده کرد چو روباه پیر
بخندید کز جنگ روز نتر / بدر کردم آن جنگ جویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش دران
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برم از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اختر یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا نیز تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / که یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / بیازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گویی زند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هزبران برخاش ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم در و برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم — چو دولت بدو روی برتافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد — که بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کینه‌آوران کند بود — که کین‌آوری زاخر تند بود
کس از لشکر ما زهیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه — فتادیم هر دانه گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسانرا نشد ناوک اندر حریر — که گفتم بدو زند سندان به تیر
چو طالع زماروی بر پیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجب‌تر حدیثی شنو — که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

کا یت

یکی آهنین پنجه در آرد ببیل — همی بگذرانید پیکان ز پیل
نمدبوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهان‌سوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش بر از خام گور

جو دید

چو دید اردبیلی نمدپاره‌پوش — کمان در زه آورد و زه را بگوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یک جو به بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گرد — بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد در خیمه دست — چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از عزت و سرمساری نخفت — سحرگه برستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر — نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون می‌گریست — ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب — برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود — سطبری پیلم غدیی نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمدپیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد
گر آتیغ زهر اجل در قفاست — برهنه اگر جوشنست چند لاست
ورش بخت یاور بود در بهشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

کا یت

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی دران ناحیت بود و گفت
ازان دست کو برگ زر میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از نقل ماکول ناسازگار
گرافتد بیک لقمه در رود پیچ / همه عمر نادان براید بهیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زندست کرد

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان دیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت
مبندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

شنیدم که دیناری از مفلسی / درافتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیک بختی قلم / برفتست و ما همچنان در شکم

نه روزی بسر پنجگی پی خورند / که سر پنجگان تنگ روزی ترند
بسا چاره دانا بسختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت ببرد

فرو گفت پیری بسر را چوب / بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

یکی در عجم نام او بختیار / قوی دست که بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز / دلش پیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه را یگان
کسانرا ز روسیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه نیک بخت
برآور دصافی دل صوف پوش / چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نگردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار
چو دست قضا زشت رویت سرشت — مبینداین گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیک بختی بزور — بسرمه که بینا کند چشم کور
همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کردانکبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندر و تربیت کم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه — ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگردد بمابه کرد سفید
چو ردی نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس باز غن

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین ترکسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه — بگرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست — که یک دانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس

چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد برو پای بندی دراز
ندانست از آن دانه خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود — چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردند به بند — نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست — قضا چشم باریک بینش ببست
درابی که پیدا ندارد کنار — غرور شناور نیاید بکار

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو عنقا برآورد و بیل و ژراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست — که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال جویا نکوست — نگارنده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست — که زیدم بیازرد و عمرم بخست
نه بندارم ار بنده دم در کشد — خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت کشایش دهاد — که گروی به بند و نشاید گشاد

فتح و رسوه

شتر گره با مادر خویش گفت — بس از رفتن آخر زمانی نخفت
بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی انجا که خواهد برد — وگرنا خدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس — که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق برستی ز دریا بست — که گر وی براند نخواند کست
گر او نیک بختت کند سربرار — وگرنه سر نا امیدی بخار

در اخلاص

عبادت باخلاص نیت نکوست — وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق — که در بوشی از بهر بندار خلق
مکن کفتمت مردی خویش فاش — چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید غرور — خجالت نبرد انکه بنمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش — بماند کهن جامه در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند — که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز

زراندود

زراندود کان را بآتش برند — بدید آید انکه که مس یا زرند
ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص سنج — که نتوانی از خلق بربست هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حور دیس — که زیر قبا دارد اندام بس
نشاید بدستان شدن در بهشت — که بانگ شد چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندرو آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی بسر در بدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی

بس این پیر از آن طفل نادان تر است / که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز / که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق می رود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
بسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ درافتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون / به از نیک نامی خراب اندرون
به نزدیک من شب رو راه زن / به از عابد پارسا پرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش در دوست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو کاوی که عطار چشمش ببست / دوان تا بشب هم آنجا که هست

کسی

کسی کز تبا بد ز محراب روی / بگفتش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت در قبلهٔ در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بخشش بود برقرار / بر او که روزی دهد میوه بار
گرت پنج اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد دو حل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرایی که چندین ورع می نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابرهٔ پاکیزه تر زاستر / که این در حجابست و آن در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / ازان بر نیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن کو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر این ترم گز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند / سر از گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به که آبستن جوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی بر ستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا بند سعدی بسست ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گرامی و ز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم بس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مردرای و هشی / که اورا جوی پروری میکشی
خردمند مردم هنرپرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است

خنک

خنک نیک بختی که در گوشهٔ / بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سر حق آشکار / نگردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را ازان در چه انداختی / که چه را زره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جرهٔ باز / که در شهپرش بستهٔ سنگ آز
گرش دامن از جنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر گردهٔ توسنی در کمر / نگردانه پیچد ز حکم تو سر
اگر با پلنگ از گفت در کینخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
بیندازه خورزاد اگر مردیی / جنین پر شکم آدمی یا سگی
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو بنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس می کند باد راز
ندانند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این زودهٔ هیچ هیچ

چو دوزخ که ریش کنند از وقید — دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میرود عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پرورید

به دین ای فرومایه دنیا مخر — چو خر با بخیل عیسی مخر

مگر نی نه بینی که در راه دام — نیندا خت جز حرص خوردن بدام

بلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن جموش

جموش انکه نان و بنیرش خوری — بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجبی شانهٔ عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سکم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود

بیندا ختم شانه کین استخوان — نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مبندار چون سرکهٔ خود خورم — که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی — چو یکسو نهادی طمع خسروی

دگر خود پرستی شکم طبله کن — در خانهٔ این و آن قبله کن

هر طاعت نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

قناعت

قناعت سرافراز دست مرد هوش — سر بر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آب روی تو را بر بخت — برای دو جو دامنی زر بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی — چرا ریزی از بهر برف آب روی

بود خواجه کوتاه کن دست آز — چو می بایدت ز آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت — نباید بکس عبد و خادم نبشت

توقع براند ز هر مجلست — بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی راتب آمد ز صاحب دلان — یکی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم — به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست انکس نخورد — که روی از تکبر بر و سر که کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت — که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس امّاره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر چه بکشد مرادت خوری — ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی به ریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کند معدهٔ تنگ

کشد مرد پر خواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم بیش من تنگ بهتر که دل
وز اندازه بیرون مشو پیش زن / نه دیوانه تیغ بر خود مزن

حکا بیت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین ترست از رطب
تنی چند در خرقه رستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ازین تنگ چشمی شکم خوار بود
میان بست و مسکین بشد بر درخت / وزانجا بکردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد / کت انبان بد عاقبت خرد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگ دل رود کانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستست خدای
سر اسر شکم شد ملخ لاجرم / ببایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکا بیت

شکم صوفی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدان هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت رانم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرو مایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری / چو دیرت بدست افتد خوش خوری
سرانگه ببالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نه بینی نگه دار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و زاندازه کم

حکا بیت

یکی نیشکر داشت بر طیفری / چو راست گردیده بر مشتری
بصاحب دلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت / جوابی که بر دل بباید نوشت
تو اصبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از بیش نه

یکی راز مردان روشن ضمیر — امیر ختن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرگ خندان شکفت — بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن — وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزادهٔ بر زمین خسب و بس — مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکا — بیت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
کسی گفتش ای سخرهٔ روزگار — برو طبخی از خان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک — که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست — قباهش دریدند و دستش شکست
همی گفت و بر خویشتن می گریست — که مر خویشتن کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز — من و خانهٔ من بعد و نان و پیاز
چو بینی که از سعی بازو خورم — به از میوه بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش — که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکا — بیت

یکی گربه در خانهٔ زال بود — که بر گشته ایام و بد حال بود

دوان شد بمهمان سرای امیر — غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان می دوید — همی گفت و از هول جان می دوید
اگر جستم از دست این تیر زن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدو شاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

حکا — بیت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من برگ و نان از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن بیش جفت — مگر تا زن او را چه مردانه گفت
چو ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندان مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد تکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم

نه بنداری این قول معقول نیست چو قانع شدی سیم و سنگ یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص باک چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست که سلطان ز درویش مسکین تر است
گدا را اگر نیک درم سیم سیر فریدون بملک عجم نیم سیر
نگه بانی ملک و دولت بلاست گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست اگر پینه دوز چو خفتند گردد شب و نیز روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد چه بر تخت سلطان چه بر دشت گرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست برو شکر یزدان کن ای تنگ دست
نداری بحمد الله آن دست رس که برخیزد از دست آزار کس

حکا

یت

شنیدم که صاحب دلی نیک مرد یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دست رس کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهی از طارم افراشتن همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای که بر ره کند کاروانی سرای

حکا

یت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی دران بقعه کشور گذاشت که در دوره قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت دل پردلان زور میدان گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز جنگ که با جنگ جویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس که صعبم فرو مانده فریاد رس
بهمت مددکن که شمشیر و تیر نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست که گنج سلامت بکنج اندرست

در صبر

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مبندار کر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
دگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب باشد ار مردمی کم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان / بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
دگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه / نه بینی که در وی کند کس نگاه
دگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ
هنر باید و دین و فضل و کمال / که گاه آید و کم رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی

بسی دیده شاهان و دوران امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سر وسیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش
بموی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دشت موی سفید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان برگشود
بموی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو جنگ از خجالت سر خوبروی / نکونسار رو در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در و رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالت بکشت
برآمد خروش از هوادار جست / که تر دامنانرا بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوب روی / پدر کو بجهلش بیند از موی
مرا جان بموش برآمیختست / نه خاطر بموی در آویختست
چو روی نکو داری اندوه مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته از خوشه تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب افتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ممکن بود کاب حیوان در اوست
نه گیتی بس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر بروز

الله یرزقه حبلی

باب هفتم

در تربیت

خردمندی آموز و تدبیر و خوی — نه جنگ و سواری و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هم خانه — چه در بند بیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد دریغ — که با خویشتن بر نیاید سه و پنج
وجود تو شهریست بر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز — درین شهر گیرند و سودا و آز
رضا و ورع نیک نامان خرد — هوا و هوس ده زن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگ اند و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند — سر از حکم رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجه عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن رهایت نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی

در فضیلتی

اگر بادی در دامن آری چو کوه — سرت زآسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بی زبان
فراوان سخن باشد اکنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس — نخواهی شنیدن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نه بینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل

خاموشی

حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و ده ده شنوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت سپر — بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز — نگر تا نه بینند در شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوخته است — که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تنی با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر دهان — بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت وز نهار خواست — مکش بندگان کین گناه از تو خواست
تو بیدا مکن راز دل با کسی — که تا خود نگوید بر هر کسی
تو اول نه بستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر و دست هست — چه گفته شود یابد او بر تو دست

سخن

سخن دیو بندیست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس — نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنکه گر بر ملا او فتد — وجودی ازان در بلا او فتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نیاری شنود — که چو کشته گندم نخواهی درود
چو نیکو ز دست این مثل برهمن — بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی — که مر قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز — جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی — نه زجر و تطاول بیکبارگی
مگوی و مده تا توانی قدم — از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت در سلامت خاطر پرده و خاموشی

یکی خوب بوش خلق بوش بود — که در مصر بگزید خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور

خلق

تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانش ورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادان ترازوی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی — بنادانی پرده ندریدمی
جنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکورویی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز — چو کفتی و رونق نماندت کریز
ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر عامیی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود — که هر که که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نکفت
بهایم خموش اند و کویا بشر — پراکنده کو از بهایم بتر
چو مردم سخن کفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمی زاده فاش — چو طوطی سخن کوی و نادان مباش

حکایت یکی نامزد

حکایت

یکی نامزد کفت در وقت جنگ — کریبان دریدند و ویرا بجنگ
قفا خورده عریان و کریان بشست — جهان دیده کفتش ای خودپرست
چو غنچه کرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو کل پیرهن
سراسیمه کوید سخن بر کزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس — بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بکوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مکوی — ورت هست خود فاش کردد بوی
بسوکند کفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بکوید که چیست

حکایت

عضد را بسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا کفتش از روی پند — که بکذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغان وحشی شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نکه داشت بر طاق بستان سرای — یکی نامور بلبل خوش نوای
بسر صحدم سوی بستان شتافت — چو آن مرغ بر طاق ایوان بیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مکار گوش — چو بی‌سنتر بینی بصیرت بپوش

حکا

بیت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو جنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پرسش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش — دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز — نگویی که آن کوته است آن دراز

اگر گوش دارد خداوند هوش — سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام — در ایام ناصر بدار السلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز — بچشم در آمد سیاهی دراز
تو گویی که عفریت بلقیس بود — بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید ار سیه فرق کردم بزجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — بدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده زرق پوش — سیه کار دنیا خور دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود — برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من — که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد فریاد خواند — که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری هیچ / زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر / که از جامه بیرون روم همچو سیر
نه خصمی که با او برآیی بداو / بگرداندت گرد گیتی بکاو
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی گرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که کرد فضولی نکردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند بس کار خویش
ازان شفت این بند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکا

یت

یکی پیش داود طایی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه بر دامنش
چو پیر از جوان این حکایه شنید / بآزار ازوی روی درهم کشید

زمانی

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار و شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهی است و در فرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست / عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگ دل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بسگی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست / که آن سرگرانست و این نیم مست
بگردن برازدست دشمن حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام
بلاخورد و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت / بخندید طایی دگر روز و گفت
مریز آب روی برادر بکوی / که دهرت نریزد بشهر آب روی

بداند حق مردم نیک و بد — مگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی — وگر نیک مرد ست بد میکنی
گرفتم که دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند
زغیبت چه میخواهد این ساده مرد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود
مرا ستاد را گفتم ای برخرد — فلان یار بر من حسد می برد
شنید این سخن پیشوای ادب — به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست — که معلوم کرد که غیبت نکوست
گرو راه دوزخ گرفت از خسی — ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت حجاج

کسی گفت حجاج خونخواره ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی زاه فریاد خلق — خدایا تو بستان از و داد خلق
جهان دیده پیر دیرینه زاد — جوانرا یکی پند پیرانه داد
که زو داد مظلوم مسکین او — بخواهند و از دیگران کین او

تو دست

تو دست از وی و روزگارش بداد — که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از و بهره مند آیدم — نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه — که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش می رود — مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی — بطینت بخندید با کودکی
وگر پارسایان خلوت نشین — ببیش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت — بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال — نه طینت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست — ندانستمی چب کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی — همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی — دوم نیت آور سیم کف بشوی
بس آنگه دهن شوی و بینی سه بار — مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال — که نهی است در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن — ز رستن که موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی — ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای — همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به — نبینی که فوتت شد پیر ده
بگفتند باده خدای آنچه گفت — فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن — نخست آنچه گویی بمردم بکن
نه مسواک در روزه گفتی خطاست — بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن کوز ناگفتها نخست — بشو کو که از خوردنیها نشست
کسی را که نام آمد اندر میان — به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو هموار گویی که مردم خرند — مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بگو اندرم — که گفتن توانی بروی اندرم
دگر شرمت از دیده ناظرست — نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نباید همی شرمت از خویشتن — کزو فارغ و شرم داری ز من

حکا

بیت

طریقت شناسان ثابت قدم — بخلوت نشستند چندی بهم

یکی

یکی زان میان غیبت آغاز کرد — در ذکر بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ — تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از بس چار دیوار خویش — همه عمر تنها ده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بحث برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست

حکا

بیت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی — حدیثی کز و لب بدندان گزی
من از نام مردم بزشتی برم — نگویم بجز غیبت ما درم
که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که ما در برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورم — دوم آنکه نامش بغیبت برم
هر آنکو برد نام مردم بعار — تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از بس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست — که مشغول خود و ز جهان غافلست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست وزان در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم برده بر هیچ مستی که خود می درد پرده خویشتن
ز خوش مدارای برادر نگاه که او می درافتد بگردن بچاه
سیم کج ترازوی ناراست گوی ز فعل بدش هرچه خواهی بگوی

حکایت بیت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت بدروازه سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب روبا تش مسوز که ره می زند سیستانی بروز

حکایت صوفی

یکی گفت با صوفی در صفا ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست

نیارست دشمن جفا گفتنم چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کادری بر دهان که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز که مرغ فتنه خفته را گفت خیز
سیه حال و مرد اندر و بسته پای به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت فریدون

فریدون وزیری پسندیده داشت که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عاملی سفله بر خلق رنج که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه گزندت رسد آخر از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر جو آیی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید جو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که بکشند خلقت همه نیکخواه
جو موتت بود وعده سیم من / بقا پیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
بسندید از و شهریار آنچ گفت / گل رویش از تازگی برشکفت
زقدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تادیب کرد / بشیمانی از گفته خویش خورد
ندیدم زغماز سرگشته تر / کنون طالع و بخت برگشته تر
زنادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خویش دگر باره دل / وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن

جو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از خلق عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / دگر نیز کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آن نوخ چرا حق نکردم بگوش

در تربیت زنان و صلاح و فساد ایشان

زن خوب فرمان بر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / جو یاری موافق بود بر درت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / جو شب غمگسارت بود در کنار
گرا خانه آباد و هم خوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
جو مستور باشد زن خوب روی / بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یک دل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
بهر از پری چهره زشت خوی / زن دیو سیمای خوش طبع جوی
جو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندر پوی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن زن بد خدایا پناه

جو طوطی کلاغش بود هم نفس — غنیمت شمار و خلاص از قفس
سر اندر جهان نه‌آوار یکی — وگرنه بنه دل به بیچاره یکی
بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه بینی برابر و کبر
سفر عید باشد بران کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای
درخری بر سرایی به بند — که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن — وگرنه تو خانه نشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سر او پیل کلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و نازا ستی — بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله جو امانت شکست — ز انبار گندم فرو شوی دست
بران بنده حق نیکو خواستست — که با او دل و دست زن راستست
روی — چو در بیگانه خندید زن — دگر مرد کولاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو گو بنه بخه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست — ثباتی از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ — که مردن به از زندگانی به ننگ

به پوشانش

به پوشانش از چشم بیگانه روی — وگر نشنود جز زن آنکه جز شوی
زن خوب خوش طبع رنج است و بار — رها کن زن زشت ناسازگار
زن نو کن ای خواجه در هر بهار — که تقویم باری نیاید بکار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن — که بودند سرگشته در دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد
تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ
کسی را که بینی گرفتار زن — برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی — اگر یک سحر در کنارش کشی

حکا

بیت

جوانی زناسازگاری جفت — بر پیر مردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیست — چنان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز — چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنکه که خارش خوری

کنجست

در تربیت اولاد

پسر چون زده بر گذشتش سنین — زنامحرمان کو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم بر هم زدی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای
اگر عقل و رایش نباشد نسیب — بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزکارش بدار — گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی ورش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و ده — ز توبیخ و تادیب استاد به
بیاموز را فرزند را دست رنج — اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دست گاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشهٔ باشدش دست رس — کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت — نه هامون نوردد و نه دریا نگاشت

بخردی بخورد از بزرگان قفا — خداداد شش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار — نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نباشد بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
مگه دار از آموزگار بدش — که بدبخت و گمره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من — ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب برآمد بکوی — بگردون شد از عاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من — بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع — که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن — که می رفت و می گفت با خویشتن
محاسن ندارم چو مردان بدست — نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه — که پیش از خطش روی گردن سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت — که نامردیش آب مردان بریخت

هر کو میان قلندر نشست | بدر کوز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد کردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته | چه ماند باخلاق نو خاسته
در و دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک هیچ بر هیچ شنگ | که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت | کزان روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس | ورش خاک پایی نداری سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

حکا

بیت

درین شهر باری بسمعم رسید | که با زیرکانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بشیب | بیر در کشیدش بناز و عتیب
پری چهره هر جا اوفتادش بدست | ز رخت و اوانیش در شکست
نه هر جا که بینی خط و لفریب | توانی طمع کردنش در کتیب
گواکر دبر خود خدا و رسول | که دیگر نکردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم دران هفته پیش | دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یکدو میل | به پیش آمدش سنگ لاخ مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست
کسی گفتش این راه زاوین مقام | بجز تنگ ترکان ندانیم نام
برنجید چون تنگ ترکان شنید | تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را بفرمود کای نیکبخت | هم اینجا که هستی ببند از رخت
که من کرد کرتنگ ترکان روم | نه عقلست و نه معرفت یک جوم
در شهوت بنس کافر به بند | وگر عاشقی لت خور و سر به بند
چو مر بنده را همی پروری | بهیبت برارش کزو برخوری
اگر سیدش لب بدندان گزد | دماغ خداوندکاری بزد
غلام ابکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

گروهی نشیند با خوش پسر / که ما پاک بازیم و صاحب نظر
زمن پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت بر دروزه دار
ازان تخم خورما خورد کوسفند / که تقلست بر تنگ خرما و بند
سر کاو عصار ازان درکست / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت بقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم برارد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / برسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست / که هرگز خطایی زدستش نخاست
رود روز شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خوش
مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست / دل آن می رباید که این نقش بست

شنید این

شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده بخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیمار بود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همی بیند اندر ازل / که در خوب رویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتاب / فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوقات سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
نرنجم ز خصمان اگر بر طبند / کزین آتش پارسی در تبند
مرا کین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش در و روشنایی و سوز

در اختلاط مردم با یکدیگر

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خود نمایست اگر حق پرست
وگر بر پری چون ملک زاسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند بر دامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر ینها نگردند راضی چه باک
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
ازان بی بجایی نیاورده اند / که اول قدم ره غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی کمارند گوش / ازین تا بدان زاهد من تاش و سروش
یکی پند گیرد وگر نا پسند / نپردازد از حرف گیری به بند
فرو مانده در کنج تاریک جای / چه دریا بد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر اگر روبهی / گزینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان می گریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزکار
غنی را بغیبت بگاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بی نوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگ دستی تنک مایه ای / سعادت بلندش کند پایه ای
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند و کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت بداری ز کار / گدایت خوانندت و بخت خوار
اگر ناطقی طبل پر باده ای / وگر خامشی نقش گرمابه ای
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نگرد
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند از و کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانندش و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مال دار / که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایرا چو تیغ / که بد بخت زر دار دارد خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
اگر بارسایی سیاحت نکرد / سفر کرد کانش نخوانند مرد

که نا رفته بیرون از آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن
جهان دیده را هم بدرند پوست — که سرگشته و بخت برگشته اوست
گرش خط از اقبال بودی و بهر — زمانه نداندی ز شهرش بشهر
غریب را نکوهش کند خرده بین — که می لرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد زنا مردم زشت گوی
گرت برکند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانند و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را بناز گویند و بس — که فرداد و دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که دنیار ها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغامبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت جوانی

حکایت

بیت

جوانی خردمند فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست — خط و عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو جست — ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحب دلان — که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست — ز چندان چشم عقلت به بست
یکی را که فضلست و فرهنگ و روی — گرش پای عصمت بلغزد ز جای
یقین بشنو از من که روز یقین — نه بینند بد مردم نیک بین
بیک خرده بندند بروی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گل دسته بند
گر از زشت خویی بود در سرشت — نه بیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی — که ننماید آیینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای خردمند پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چه راد آمن آلوده را حذر نم / چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتاوید پشتی کنی
چو بد نا بسند آید و خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم دگر خود نمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کج و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب اگر منکرست / خدایم بسر از تو دانا ترست
کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نوید خدای
تو نیز ای عجب بهر کرا یک هنر / به بینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت هیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند زان اندرون تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش / چو زحفی به بیند برارد خروش
جز این علتش نیست کان بد پسند / حسد دیده نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

خالق

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور بسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از و بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفرید ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که تنگست ناپاک رفتن بخاک
بپای بیفشان از آیینه گرد / که صیقل نگیرد جز از نگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نه می بینی ای خودپرست / که بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مددی رسدم بدم

نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بشخصش زناف
چو نافش بریدند و روزی کست — به پستان مادر در او بخت دست
غریبی که رنج آوردش دهر پیش — بداد و دهد آبش از شهر خویش
بس او در شکم پرورش یافتست — ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورش گاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر — بهشتست و پستان همه او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش — ولد میوه نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست — بس از بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان خویش — سرشته در و مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر — براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند — که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه — بصبرت فراموش کرد گناه

حکا

جوانی سر از رای مادر بتافت — دل دردمندش برادر بتافت
چو بیچاره شد مهد پیش آورد — که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد — که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کزان یک مگس رنجه — که امروز سالار سر پنجه
کجا پی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه و دماغ
چو پوشیده چشمی نه بینی که راه — نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده سی — وگرنه تو هم چشم پوشیده می

در صنع — الهی

به بین با یک انگشت از چند بند — بصنع الهی بهم در فکند
بس اشفتگی باشد و اسلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی و پای — نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره در یکدگر ساختست — که کل مهره چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی — زمینی در و سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
ترا پیدا ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
به انعام خود دانه دادت نه کاه / نه کرد چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
خردمند خویان منت شناس / بدوزند نعمت بیخ سپاس

ملک زاده شب زاده هم فتاد / بگردن برش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نکشتی سرش تا نکشتی بدن
بزرگان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد / دگر دی نبودی ز من خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد
دگر بنوت آمد بنزدیک شاه / بعین عنایت نگردش نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم / شنیدم که میرفت و می گفت نرم
اگر دی نه پیچیدی گردنش / نه پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزی نهی
فرستاده آمد بر شهریار / بکرد آنچه گفتش خداوندگار
بسر را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ
شنیدم که پیری پسر را بخشم / ملامت همی کرد کای شوخ چشم
ترا تیر دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر ذکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و بندست و گوش / ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

در آثار صنع الهی

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
نسیم از برای تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برف است و باران و میغ وگر رعد جوکان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند که تخم تو بر خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش که سقای ابر آب آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند قناویل سقف سرای تواند
گل آوردت از خار و از نافه مشک ز راز کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت که محرم با غیار نتوان گذاشت
توانا که اوناز نین پرورد بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک که فوج ملایک بر اوج فلک
هوزت سپاس اندکی گفته اند ز چندین هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی براهی که پایان ندارد مپوی

نداند کسی قدر روز خوشی که روزی بیفتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای بشکرانه باکند بویان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند چیحونیان قدر آب ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که برد جلا بشد قعود چه غم دارد از تشنگان زدود
کسی قیمت تن درستی شناخت که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
ببندیش ز افتان و خیزان تب که رنجور داند درازی شب
بانگ دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل

شنیدم که طغرل شبی در خزان گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران سیل بلورینش در افتاده همچون سهیل

دلش بروی از رحمت آورد جوش که ایک قبا بوستینم بپوش
دمی منتظر بکش بر طرف بام که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت که با او دلش اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد که هندو سکین برفتش زیاد
قبا بوستینی کدستش بکوش زبدبختیش در نیامد بدوش
مکر رنج سرما برو بس نبود که جور سپهر انتظارش فزود
نکه کن چو سلطان بغفلت بخفت که چوبک زنش بامدادان چه کفت
بمکر نیک بختت فراموش شد چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب می رود چه دانی که بر ما چه شب می رود
فرو برده سر کاروانی بریک چه از با فرو ماند کانش بریک
بدار ای خداوند ذورق بر آب که سحار کانرا کدشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان جست که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوهست و چه سنگ و سال زره باز بس ماندکان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد پیاده چه دانی که خون می خورد

بآرام دل خفتکان در بنه چه دانند حال کم کرسنه
مکن ناله از بی نوایی بسی چو بینی زخود بی نواتر کسی

برهنه تنی یک درم وام کرد تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لکام بکرما بختم درین زیر خام
چو نا بخته آمد ز سختی بجوش یکی کفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای که چون مانده خام بر دست و پای

حکا بیت

یکی کرد بر بارسایی کذر بصورت چو دد آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر کردنش بخشید درویش پیراهنش
خجل کفت کانج از من آمد خطاست به بخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه کفتم بسر بی ستم که آنم که پنداشتی نیستم

حکا بیت

زره باز بس مانده می کریست که مسکین تر از من برین دشت کیست
برو شکر کن کر بخر بر نه که آخر بنی آدمی خر نه

دکا بیت

فقیهی برافتاده مستی کذشت — بمستوری خویش مغرور کشت
زنخوت برو التفاتی نکرد — جوان سر برآورد کای پیر مرد
تکبر مکن چون بنعمت دری — که محروم آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که ناکه درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست — که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت — مزن طعنه بر دیکری در کنشت
به بند ای مسلمان بشکرانه دست — که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست — بعنفش کشان می برد لطف دوست
نکر تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود تکیه بر غیر کرد

در سابقهٔ حکم ازل

نخست ار ارادت بدل در نهاد — بس این بنده بر آستان سر نهاد
کر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد
زبانرا چه بینی که اقرار داد — به بین تا زبانرا که کفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بکشوده بر آسمان و زمیست

کیت

کیت فهم بودی نشیب و فراز — کر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود — وزین جود بنهاد در وی سجود
وکر نه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و کوش آفرید — که باشد صندوق دل را کلید
اکر نه زبان قصه بر داشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی
وکر نیستی سعی جاسوس کوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خوانده داد — ترا سمع دراک دانندهٔ داد
مدام این دو چون حاجبان بردرند — ز سلطان بسلطان خبری برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — ازان در نکه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه — بنو باوه کل ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال کر — که صورت نه بندد ازان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چکل — چو سعدی و فازان بت سخت دل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حی جمادی پرستند چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم مجرد و یار بود
بزمی پرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بجاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهربا است / وفا جستن از سنگ چشمان خطا است
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران با زند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه گزینستان راست بود / ره راست در چشمشان کج نمود
که مردار چه هشیار و صاحب دلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و کین اندرست
همین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تغیر استاد و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب / بداز نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحت گر شاه این بقعه
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستند کانش منم
عبادت بتقلید کمرا چیست / خنک رهروی را که آگاه هیست
برهمن ز شادی برافروخت روی / بسندید و گفت ای پسندیده خوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سیر / بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از ینجا که هست / برآرد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب هم اینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا به بودم بفرمان پیر / چو پیرن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان کرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا — یکم دست بر دل یکم بر دعا
کناکه دهل زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف — برآورد شمشیر روز از غلاف
فنادانش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — زیک گوشه ناکه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی ز بردست را زور دست — نه مردی بود بنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج — بکرسی زر گوفت بر تخت عاج
بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذربدست — مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم دران حال معلوم شد — چو داود کآهن برو موم شد
کناچار چون در کشد ریسمان — برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاهی درانداختم
که دانستم از زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار — مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی — ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر — نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببوت سرت
فریبنده را بای در بی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرد دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی — ز شیران به پرهیز اگر بخردی
مکش نجه مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی
بجابک تر از خود مینداز تیر — چو افتاد دامن بدامن بگیر
در اوراق سعدی چنین بند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز — وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آنجمله تلخی که بر من گذشت — دهانم چز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تایید بوبکر سعد — که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک داد خواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش — که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوشست از آن پندها

یکی آنکه هرگه دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم — به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحب دلان دست بر می کشند — که سررشته از غیب در می کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک — نه هر کس توانست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس
بس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور گر داین حلاوت بدید — همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی — بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در بهم / که برکرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همی برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر / تهی دست را دل پراکنده تر
زپنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجه غم شود
چو پنجاه ساله برون شد زدست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرد مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم نخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

در پیری و تحسر بر جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

جو بلبل سرایان چو گل تازه روی / زشوخی درافکنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری زما برکنار / زدور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ماهب از خنده دم بسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بهم
برآورد سر سال خورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / خمیدن درخت جوان را سزد
چه تا جوانست و سرسبز خید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان خمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندر چره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت بدین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاووس صاحب جمال / چه میخواهی از باز پر کنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو — شمار اکنون می دمد سبزه نو
گلستان مارا طراوت گذشت — که گل دسته بند و چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب — فرو رفت چون زر دشد آفتاب
هوس بختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام
مسلم جوانراست بر پای جست — که پیران بر ندا استعانت بدست
مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نگو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور — برد پیر مسکین سفیدی بگور

دکا بیت

کهن پیری آمد بنزد طبیب — ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیک رای — که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام — که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان در گسل — که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی — که آب شده باز ناید بجوی
اگر در جوانی ز دی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت — مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط آنکه از من رمیدن گرفت — که شام سفیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوس بازی آمد بسر
ببینی کجا تازه گردد دلم — که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت — بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا جنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن بوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر

الا ای خردمند بیدار بین — اگر هوشمندی بین دار گوش
بند اسمان زیر پای آوری — اگر بند سعدی بجای آوری

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن
قضا روزگاری زمن در ربود / که هر روزیی از وی شب قدر بود
من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیره خرزیه بار / تو میرو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح در به بندند چست / نیاورد خواهد بهایی درست
کنون گر فتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد بجز باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از جابگان در دویدن گرد / بیردیی هم افتان و خیزان برو
گران بادپایان برفتند تیز / تو نیی دست و پای از نشستن بخیز

در ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز بس / که بر می نخیزیی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزیی دگر کی رسیی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بساز اندر خت
بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد ره رو که برخاست زود / پس از قفل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران نیفشانده جو / چه گندم ستاند بوقت درو
کنون بایدای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آرد بخوابت چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز بر کندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / وزین نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروریی / که امیدواریی که خرمن بریی
بشهر قیامت مرو تنگ دست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست و تدبیر کور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کاب از کمر در گذشت — نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که جثمت انکی بیار — زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نگیرد بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیزست و الوقت سیف

حکا

بیت

قضا زنده را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیز هوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم نسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و باک — که زشتت ناپاک رفتن بخاک

کنون

کنون باید این مرغ را پای بست — نه آنگه که سر رشته بر دست زدست
نشستی بجای دگر کس نسیج — نشیند بجای تو دگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن
خروشش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سال خورده مکان — که گنبد نیاید برو گرد کان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد بس از چند روز — که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور — بکندند از و باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که می گفت گوینده باربابب
دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار
بسا تیر و دیماه و اردی بهشت — برآید که ما خاک باشیم و خشت
بس از ما همین گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

درین باغ سروی بیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن بکند
دهقان نیکبخت چه خوش گفت سرو — که ای سرو سرسبز چه بودی که نبود

حکایت عابد و یافتن خشت زرین

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سود اول و شنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / در و تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عزم از بهر خواست / نباید برکس دو تا کرد و راست
سرایی کنم بای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از بی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان برندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بگشت این نمد بسترم / روم زین سبس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست / که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر

بیت

چه بندی درین خشت زرین دلت / که روز خشتی کند از گلت
طمع را نه چندان دهانت باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عزت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

در عداوت میان دو دوست

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بجدی زمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد بر و روزگاران عیش
بداندیش ویرا درون شاد گشت / بگورش بس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش ز اندوده دید
ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

۲۴ مناسب بیت ور

بس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی بس از مرگ دشمن بزیست
سر تاج و دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش اکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
بنان تنگش اکنده خاک استخوان / که از عاج بر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از دیده گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت / بفرمود و بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند بس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر زود / که گویی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک / خروشی بگوش آمدم دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بنا گوش درویشت و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگن باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود / بمجمر غبار از پدر می زدود
بدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده دل داری از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک / که بازش بمجمر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس دعا جوشه کش ستور / دوان می برد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

مهر مناسب بیت در

تمثیلی

خبرداری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / دران دم که بگذشت و عالم گذاشت

مهر مناسب بیت در

میر نبودش کسی و عاریه ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروان که نهیم که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان نشینند و بایکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد قیامت بیفشاند از موی گرد
نه چون خواهی آمد بشیراز در سر و تن بشوت پی زگرد سفر
بس ای خاکسار کنه عنقریب سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی ورا آلایشی داری از خود بشوی

حکا

بیت

ز عهد پدر یاد دم آید همی که باران رحمت بر و هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری بجز ما یی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خورد بشرنی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی که در عیش شیرین برانداختی

قیامت

قیامت که نیکان باعلا رسند ز قعر ثری با ثریا رسند
ترا خود بمانند سر از ننگ پیش که گردت برآید علمهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار که در روی نیکان شوی شرمسار
دران روز کز فعل پرسند و قول اولوالعزم را تن بلرزد بهول
بجایی که دهشت خورند انبیا تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت بر غبت برند ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست ز طاعت بدارند گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن روای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای پسر در میان ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر بایام دشمن قوی کرده گیر

حکا

بیت

یکی بچهٔ گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه را درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت زبان آوری در سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کزینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آیدش قهر ما — خدایش براند از در از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو
کرت دوست باید کز و برخوری — نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید

حکا

بیت

یکی برد با پادشاهی ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار دست آن کینه توز — همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازرد رای — کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بتاجور دشمن بدر دشمن پوست — رفیقی که با خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن — که خود بیخ دشمن برآید ز بن
دریغست فرموده دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت — که با کان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیقی برانگیز و عذری بگوی
که یک خط صورت نبندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر
اگر رفت از اندازه بیرون برای — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فراشو چو بینی دو صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر
بی نیک مردان بباید شتافت — که هر کین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت کرست — که بر جادهٔ شرع پیغامبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر رهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب هم آنجا که هست

بهشت آن ستاند که طاعت برد / گر انقد بایه بضاعت برد
مکن دامن از گرد ذلت بشوی / کنا که ز بالا به بندند جوی
اگر موغ دولت ز قیدت بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و جست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کاب روی / بریزند باری برین خاک کوی
ورآبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آب رو از تو بیش
بقهار براند خدا از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکا

بیت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بی قراری خروش / بدرنا گهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / نگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو گردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکا

بیت

یکی غله مزدادمه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضاحت بود خوشه اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورزداد — مده خرمن نیک نامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند — از و نیک بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت — که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری — گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرد روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان — برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچ کس — برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز بیگانست و خویش

حکایت زلیخا با یوسف علیه السلام

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت

بتی داشت بانوی مصر از رخام — برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش بپوسید و پای — که ای سست پیمان سرکش درای
بسندان دلی روی درهم مکش — به تندی بریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من بجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک — مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود ار پشیمانی آید بکف — چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند — وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

بلیدی کند گر به بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده ها — نترسی که بر وی فتد دیده ها
بر اندیش از آن بنده پرگناه — که بر خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز — بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی در ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی کرچه بد کرد بد هم نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه — شود روشن آیینهٔ دل باه
بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت سفر حبشه

غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین برو پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دست ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نیاورده عاقل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر غشش را فرصت زیر — زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوند کار

وگر کند رایت در بنده کی — ز جانداری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بجوکان مه دامغان — بزد تا جو طبلش برآمد فغان
شب از بی قراری نیارست خفت — برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز — گناه آب رویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز از سر صلح داری چه بیم — در عذرخواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیرند دست
اگر بنده دست حاجت برآر — وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین کس در عذرخواه — که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آب روی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

در مرثیهٔ فرزند

بصنعان درم طفلی اندر گذشت — چه گویم گرانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی کورش چو یوسف نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل نکفت — که چندین گل اندام در خاک خفت
نهالی بسی سال گردد درخت — ز بیخش بر آرد یکی بار سخت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش — برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ — بشوریده حال و بگریده رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش
کرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنایی درای
شب کور خواهی منور چو روز — ازینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم جوشی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نه بینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه در آستینش نهد
مبندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار — بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نه بیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل کنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون خودی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم
بکشتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
کرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کمترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سرافرازدم / تو نیز از تاکس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرو مانده با نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
تمرد آن راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی‌مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مردد غا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را دران ورطه یک نفس / ز تنگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر ذلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشم

که چشم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بدکردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم را حقارت یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کیست / گدا را ز شاه التفاتی بسیست
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نه بندد دری دیگرم
دراز جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از تنگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می برم که حکمت چنین می رود بر سرم

حکا بیت

سیه چرده ٔ را کسی زشت خواند جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشت رویم چه کار نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش نه کم کردی ای بنده پیرو نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم توانای مطلق تو بی من کیم
کرم ره نمایی رسیدم بخیر وگر کم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند گنهکار بنده بهیز کاری کند

چه خوش گفت درویش کوتاه دست که شب توبه کرد و سحر کرد شکست
گر و توبه بخشد بماند درست که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشم ز باطل بدوز بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینم روی در خاک رفت غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار که در پیش باران نیاید غبار

ز جرم

ز جرمم درین مملکت راه نیست ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست

مغی در بروی جهان بسته بود بتی را بطاعت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دستگیر ای صنم بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس که نتواند از خود براندن مگس
بر آشفت کای بای بند ضلال بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برار وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد بسر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته ٔ دون یزدان پرست هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از جنابت نشست خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول
که از در که ما شود نیز رد — بس آنکه جه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر بدین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم — تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی زناب نبید — بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
جه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمی زیبدت نماز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست سخت — که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار — که بگشد کنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم کنه پیش عفوش عظیم

کسی را که

کسی را که پیری درآرد ز پای — جو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پا اندر افتاده پیر — خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم — بنا بخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش — تو پاینده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سر کشند — خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دستگیری بجایی رسیم — وگر بفکنی بر نگیرد کسیم
که زور آورد گر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامان دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم می دهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند — چو حکمش روان کرد و قدرش بلند

کنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز — برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه تر دیده نیست — که هیچم خصال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمت الکتاب

بعون الملک الوهاب علی ید اضعف عباد الله الغنی

درویش چراغ بن شیخ رسول بن شیخ

مصطفی بن شیخ بخشایش بن

اخی سلمن

ختنی احسن الله

عواقبه

اوراق ۱۴۰

قیمت ۸۰